

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دیوار بلند تنہائی

نویسنده: فرزانہ تقدیری

* نهال *

فصل اول

با عجله وارد خانه شدم و مادرم را صدا زدم:

-مامان، مامان، بیا...

مادر توی آشپزخانه مشغول آشپزی بود.

-چیه؟ خونه رو گذاشتی روی سرت.

گونه اش را بوسیدم و جعبه ی شیرینی را جلویش گرفتم و گفتم:

-بالاخره گواهی نامه ام رو گرفتم.

موج نگرانی در نگاه مادرم افتاد.

-نهال ...

-مامان باز شروع کردی

-من نگرانم.

-خواهش می کنم نگران نباش مامان.

-آخه ...

بغض گلویم را فشردم و رفتم گوشه ای ایستادم.

جعبه را روی میز ناهار خوری گذاشتم و با ناراحتی گفتم:

-عوض این که بهم تبریک بگی داری این طوری توی دلمو خالی می کنی.

آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-از من ناراحت نشو نهال .

-من موفق شدم و این موفقیت برای من خیلی مهم بود.

-تو دختر پر تلاشی هستی نهال جان و این باعث افتخار یه مادره اما موضوع رانندگی

فرق می کنه.

درحالی که صدایم از بغض می لرزید گفتم:
-هیچ فرقی نمی کنه مامان، اتفاقا برای من مهم تر از هر چیزدیگه ای است.
-خطرناکه.
-نه، نمی خوام به این چیزا فکر کنم.
با گفتن این جمله به اتاقم پناه بردم. اشک چشمانم را تر کرد، گواهی نامه ی رانندگی
جزء اهداف زندگی من بود که حالا با تلاش زیاد بهش رسیده بودم.
عشق به رانندگی! جزئی از وجودم شده بود.
شب وقتی پدرم به خانه برگشت سریع از اتاقم بیرون آمدم و گفتم:
-سلام بابا.
-سلام دخترم چی کار کردی؟
سریع رفتم جعبه ی شیرینی را از توی آشپزخانه آوردم و جلوی پدر گرفتم: بفرمایید.
پدرم لبخندی دلنشین بر لب نشاند و گفت:
-پس موفق شدی دخترم.
یک شیرینی برداشت و ادامه داد:
-می دونستم، مبارک باشه.
لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:
-حالا دیگه وقتشه که به قولتون عمل کنید...
پدر می خواست حرفی بزند که مادرم با تشر گفت:
-بس کن دیگه نهال .
هر دو به مادر نگریستیم او ادامه داد:
-من نمی دارم پدرت همچین کاری کنه.
با دلخوری گفتم:
-مامان خواهش می کنم، بابا قول داده.
-از همون روز اول با گواهی نامه و رانندگی تو مخالف بودم و هنوز هم هستم.
با بغض گفتم:
-آخه چرا؟
-خطرناکه.
ملتمسانه نگاهی به پدرم انداختم تا او به طرفداری از من حرفی بزند.

پدر گفت:

-من فکر نمی کنم ایرادی داشته باشه نهال دختر موفقیه. که از عهده ی خیلی کارها بر اومده الان هم به خوبی می تونه...

مادرم میان صحبت پدر گفت:

-موضوع رانندگی فرق می کنه.

عصبی نگاهی به مادرم انداختم و سریع رفتم توی اتاق و در را محکم بهم کو بیدم.

در حالی که اشک هایم پایین می ریخت به صدای بحث پدر و مادرم گوش سپردم.

-رانندگی نهال هم مثل چیزهای دیگه، من نمی فهمم تو چرا این قدر حساسی؟

-درسته من خیلی حساسم مخصوصا نسبت به پشت ماشین نشستن نهال .

-نهال خیلی وقته که پشت ماشین می شینه خب الان هم گواهی نامه اش رو گرفته و چه بهتر!

-شاید نهال بخواد خودشو به کشتن بده. من و تو نباید بذاریم.

-این حرف ها چیه می زنی!

-من خوب می فهمم دارم چی می گم.

صبح بعد از خوردن صبحانه، برای رفتن آماده شدیم. پدرم عادت داشت هر روز صبح مرا با ماشین به مدرسه می رساند. بدون هیچ حرفی با مادر خداحافظی کردیم و از در خانه که بیرون رفتیم.

هنگام سوار شدن رو به پدرم گفتم:

-بابا می شه من بنشینم.

می دانستم مادر به پدرم گوشزد کرده که مبادا من پشت فرمان بنشینم اما با این وجود از پدرم خواستم!

او لبخندی مهربان بر لب نشانده و گفت:

-چرا نشه دخترم فقط مواظب باش و من رو جلوی مادرت رو سیاه نکن.

با خوشحالی پشت فرمان نشستم و گفتم:

-رو سیاه که نمی شی بابای خوبم تازه رو سفیدم می شی.

هر دو خندیدیم و با خوشحالی به سمت مدرسه حرکت کردم.

-می دونستم درک می کنی بابا جون.

-این موضوع رو مامانت نفهمه.

- فکر می کنم بفهمه بهتره. بهترمی تونه کنار بیاد.

- من فکر می کردم مامانت یه مخالفت ساده می کنه و بعدش همه چی براش عادی می شه اما این طور که معلومه این مسئله براش خیلی مهمه.

- خواهش می کنم به مخالفت های مامان توجهی نکنید.

- نمی شه بالاخره اون به عنوان یه مادر نگرانه.

- می دونم اما من مواظبم.

- این فرصتو ازم نگیر و بذار مثل همیشه مستقل باشم.

- من هیچ وقت قصد ندارم مانع پیشرفت و استقلال تو باشم دخترم.

- ممنون. همیشه به خاطر حمایت هات ازت ممنونم بابا جون.

به صورت پدر لبخند مهمان شد.

- چیزی رو یادت رفته.

خندید و گفت:

- می دونم چی رو می گی اگه منظورت قولی هست که دادم متاسفانه با شرایطی که الان داریم معذورم و نمی تونم برات ماشین بخرم.

- پس باید یه کاری کنی.

- چه کاری دخترم؟

- این ماشین رو در اختیار من بذار.

بعد از کمی سکوت، سرزنش آلود گفتم:

- دیدی بابا، پس دیگه نگو که....

میان صحبتتم گفت:

- خودت می دونی که از نظر من هیچ مشکلی نیست اما مادرت...

- جواب مامان با من اون و قتی بیینه شماراضی هستی کم کم راضی می شه و حرفی نمی زنه.

- باشه، باشه، می دونم تا نگم باشه دست از سرم بر نمی داری.

آن قدر خوشحال شدم که اگر پشت فرمان نبودم یک بوسه بر روی گونه هایش می زدم.

وقتی به مدرسه رسیدیم پدر گفت:

سوئیچ پیش خودت باشه و خودت برگرد.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-مطمئنی؟

-سوال داره!

-خب، من که از خدامه فقط، چه طوری می خوام برگردی خونه؟

-پیاده روی.

-و جواب مامان رو چی می دی؟

-خب یه جور قانعش می کنم.

-ممنون بابا، ممنون.

-خیلی خب خودتو لوس نکن.

در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت: پس مواظب خودت باش.

-چشم.

-خداحافظ

-خداحافظ بابایی دوستت دارم.

روز خوبی داشتم و درست مثل بچه ها ذوق داشتم.

ظهر وقتی به خانه برگشتم مادر داشت توی آشپزخانه سیب زمینی سرخ می کرد با

احتیاط جلو رفتم و گفتم: سلام.

مادر جوابی نداد و بی توجه مشغول بود. رفتم جلو و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-مامان خانم جواب سلام واجبه ها.

مادر با تشر گفت:

-علیک سلام. آخر کار خودتو کردی آره؟!

-مامان جونم، تورو خدا عصبانی نباش دیگه.

مادر قاشق چوبی را توی ماهی تابه انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت با ناراحتی به

رفتنش نگریدم و کیفم را با عجله به گوشه ای انداختم و رفتم سراغ سرخ کردن پیازها.

می دانستم باید تا مدت ها همین رفتار مادر را تحمل کنم چرا که او به شدت مخالف

رانندگی من بود.

من با وجود تمام مخالفت ها مصمم هستم و از هیچ تلاشی برای رسیدن به خواسته ها و

اهدافم دست نمی کشم.

ناهار درسکوت صرف شد مادر در تمام مدت اخم بر چهره داشت و به من نمی نگریست. می دانستم منتظر بود که حرفی بزنم و شروع به غرلند کند پس سکوت اختیار کردم و جو را برای جر و بحث آماده نکنم. هرچند از این سکوت خسته شده بودم.

ظرف ها را که شستم مادر داشت تلویزیون نگاه می کرد، رفتم کنارش نشستم و گونه اش را بوسیدم. به من توجهی نکرد حتی رویش را برنگرداند.

با احتیاط گفتم: مامان خانم، مامان جان.

با عصبانیت گفت: چیه؟

-مامان، تو رو خدا وقتی بابا اومد چیزی بهش نگو...
-بلند شو برو حوصله تو ندارم.
-مامان خواهش می کنم الان که بابا اومد شروع نکن.
-اتفاقا باید تکلیفمو باهش روشن کنم.
سری تکان داد و با تاسف ادامه داد:
-هیچ وقت نشد که من با یه چیزی مخالف باشم و این آقا پشتم نباشه! اگه این قدر رو بهت نده همچن مسائلی هم پیش نمیاد.
-ای بابا، مامان حالا مگه چی شده؟
-خودتو نزن به اون راه نهال !
بحث بی فایده بود. از جا بلند شدم و رفتم توی اتاقم، سعی کردم خودم را با خواندن کتاب مشغول کنم.

دقیقه ای بعد با شنیدن صدای تلفن همراهم بلند شدم آن را از توی کیفم بیرون آوردم و با دیدن شماره ی پدرم سریع پاسخ گفتم: سلام بابا.

-سلام نهال ، چرا هر چی زنگ می زنی جواب نمی دی!
-گوشیم توی کیفم بوده نفهمیدم.
-خوبی بابا؟
خندیدم و گفتم:
-عالی! ولی مامان خیلی عصبانیه.
-می دونستم
-می گم بابا اگه یه وقت اومدی خونه و مامان جبهه گرفت خواهش می کنم نرو توی جبهه اش. من به حمایتت نیاز دارم.

-تو هم که هر وقت با مامانت دعوات می شه من رو سپر بلا می کنی،
خندیدم و گفتم:

-تقصیر خودته بابا، اما من که به جز تو کسی رو ندارم. خواهش کردم.
-خب باشه. حالا بگو بینم اوضاع چه طوره؟
-می گم که اوضاع قمر در عقربه!
-خدا به خیر بگذرونه.

دقیقه ای بعد پدرم به خانه برگشت. او می دانست به محض ورودش باید خودش را برای
جنگ وجدال آماده کند لبخندی بر لب نشانده بود و با احتیاط گفت:
-حالت خوبه اکرم خانم!
مادر که منتظر یک جرقه بود با تشر گفت:
-خودتو مسخره کردی یا منو!
پدر خود را نباخت و گفت:
-یعنی چی! من چرا باید تو رو مسخره کنم؟!
آهسته روبه مادر گفتم:
-مامان درست نیست بابا تازه اومده.
با عصبانیت رو به من گفت: توحرف نزن.
بغض گلویم را فشرد و سکوت کردم پدر گفت:
-چی شده؟
-خودتو نزن به اون راه، چرا ماشینو در اختیار نهال گذاشتی؟
پدر آمد با آرامش و نشست:
-گفتم که حالا مگه چی شده؟ همچین می گی انگار نهال بدون گواهی نامه نشسته.
روبه من چشمکی زد و ادامه داد:
-اگرچه اون موقع هم گاهی اوقات ماشینو یواشکی برمی داشت و می رفت.
-این هم به خاطر بی توجهی شخص توست.
-برای اون موقع ها که نهال بدون گواهی می نشسته متاسفم. قبول دارم اشتباه بوده و به
خاطر بی توجهی من! اما الان نمی فهمم این همه مخالفت تو برای چیه!
-من نمی خوام دخترم پشت ماشین بشینه خطرناکه.

-به نظر من باید بشینه تا یاد بگیره. اصلا فردا پس فردا لازم می شه زن باید رانندگی بلد باشه. برای مواقع ضروری، پیری و مریضی من و تو، یا هر زمان دیگه ای.
از این که پدرم به خوبی داشت از من حمایت می کرد احساس خوبی داشتم و غرور وجودم را فرا گرفت.

-بهتره تو هم به جای این همه مخالفت خوشحال باشی که دخترت اهل پیشرفت و بودن در اجتماع ست! چیزی که خیلی برای من مهمه موفقیت و پیشرفت نهال در همه ی زمینه های زندگیشه.

مثل همیشه در این طور مواقع این پدر بود که به دادم می رسید.

او هیچ گاه مرا محدود نمی کرد.

مادرم با حرف های پدر قانع نشد و هنوز مخالف بود اما دگر چاره ای نداشت.

می دانست هر چه می گوید فایده ای ندارد و من به پشتوانه ی داشتن پدرم باز کاری راکه دوست دارم انجام می دهم. بیشتر اوقات این جمله را با خودم تکرار می کردم...

«رویاهایت را فرومگذار که بی آنان زندگی را امیدی نیست و بی امید زندگی را آهنگی نباشد.»

به برکت حمایت های پدر، ماشین در اختیارم بود.

مادرم گاه گاهی غر می زد اما راهی به جایی نمی برد.

پنج شنبه ظهر موقع تعطیلی از مدرسه به آرایشگاه دوستم رفتم.

یاسمن مشغول اصلاح ابرو بود با ورودم گفت:

-چی شده نهال خانم راه گم کردی!

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-سلام.

یاسمن نگاهی بهم انداخت و گفت: سلام خوشحالی!

روی یکی از صندلی ها نشستم و گفتم:

-این چند روزه کجا بودی نیومدی؟ الان هم چی شده هی می خندی؟

-این که بهت سر نزدم جریان داره.

-خب می شه بفرمایین چی شده؟ تا من هم بدونم.

-گواهی نامه امو گرفتم.

سوئیچ ماشین را از توی کیفم بیرون آوردم و بهش نشان دادم دست از کار کشید و با تعجب به من نگریست.

-جدی که نمی گی؟! -

-اول این که تعجب نداره دوم این که آره فردا صبح آماده باش تا بریم آبادان.

-اول این که مبارک باشه بالاخره طلسم شکست و تو گواهی تو گرفتی! بعدش مامانتو راضی کردی!؟ -

-بابام راضی باشه اگه همه ی دنیا ناراضی باشن مهم نیست.

-دست بردار نهال یه کم جدی حرف بزن.

از جا بلند شدم و گفتم:

-ای بابا چرا باید شوخی داشته باشم من گواهی نامه ام رو گرفتم مامان مخالف بود پشت فرمون بشینم اما با کمک بابام همه چی حل شد.

-خیلی خب بگیر بشین حالا چرا ناراحت می شی بگیر بشین تا من کارم رو انجام بدم بعد با هم صحبت کنیم.

من و یاسمن دوست های قدیمی چندین ساله بودیم هر دو از یک دبیرستان دیپلم گرفتیم اما همان زمان یاسمن سراغ آرایشگری رفت و من درس را ادامه دادم حالا او یک آرایشگر بود و من نیز معلم بودم.

روی صندلی نشستم و سعی کردم آرام باشم.

وقتی کار آن زن به پایان رسید و رفت یاسمن کنارم نشست و دستم را گرفت و گفت:

-نهال از این بابت خیلی خوشحالم خواهش می کنم از دستم ناراحت نشو.

با ناراحتی گفتم:

-این روزها به هر کی، همچین خبری رو گفتم همین حرف های تو رو تحویلم داد.

-می گم از دست من ناراحت نشو خودت می دونی که چه قدر از این بابت خوشحالم و

خود من مشوق اصلی این کار تو بودم من خودم اعصاب رانندگی رو ندارم و فوری می

ترسم وگرنه منم گرفته بودم. اما خودت می دونی که من به خاطر چی می گم!

با ناراحتی گفتم:

-اما من هیچ مشکلی ندارم. این شما اطرافیان هستین که ته دل آدم رو خالی می کنید.

یاسمن مرا بوسید وگفت:

-هنوز از من ناراحتی! ول کن این حرف ها رو بذار خوشحال باشیم. ببینم، پس شیرینیت کو؟

محل نگذاشتم و یاسمن ادامه داد:

-خودتو دیگه لوس نکن از این به بعد قراره با هم بریم آبادان و جنس بیاریم. نظرت چیه؟
لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-خیلی خوبه، عالییه!

خیلی سخت توانستم مادرم را راضی کنم که به آبادان بروم. پدرم از همان ابتدا هیچ مشکلی با این قضیه نداشت او با هرچیزی که پای پیشرفت من وسط بود موافقت می کرد. البته مادرم نیز موفقیت مرا می خواست اما درمورد رانندگی موضع سختی از خود نشان می داد. من از همان ابتدای زندگی دختری مستقل و شجاعی بودم و همین طور هم زندگی را پیش بردم. صبح وقتی می خواستم راه بیفتم مادر قهر کرد و به من توجهی نداشت. اما پدرم دایم سفارش می کرد و ازم می خواست با احتیاط رانندگی کنم. نگاهی سپاسگزار به پدرم انداختم و گفتم:
-بابا ممنون به خاطر همه چی.

-برو بابا! بازم می گم مواظب خودت باش نگران قهر مادرت هم نباش اون با من!
در خانواده ی چهار نفری ما، پدرم هیچ تبعیضی بین من و برادرم نمی گذاشت. برای هر دوی ما ارزش قائل بود و به هر خواسته ی ما اهمیت می داد و همگام با موفقیت های ما قدم بر می داشت.

به دنبال یاسمن رفتم و توجهی به نگرانی های مادرم نداشتم. تنها به خودم فکر می کردم به این که در تمام لحظات زندگی به هر آن چه که می خواهم برسم. مادر گرچه قهر بود اما چند بار در طول مسیر با تلفن همراهم تماس گرفت و می خواست مواظب باشم. استرس داشتم و می ترسیدم، اما اگر می خواستم به این چیزها فکر کنم نمی توانستم قدم از قدم بردارم.

به آبادان که رسیدیم یا سمن آدرس می گفت و من می رفتم.
قرار شد با هم به بازار برویم یاسمن خندید و می گفت:
-خوب آدرس ها را یاد بگیر که هر بار باید با هم بریم.

-رو تو برم!

در بازار از هم جدا شدیم دوست داشتیم حالا که این قدر راه آمده ایم بازارشان را به خوبی بگردم یاسمن فقط می خواست از مغازه ای که می شناخت برای آرایشگاه جنس بیاورد. که این برای من جذابیتی نداشت! طبق عادت همیشگی که همیشه در بازار همیشه به دنبال عطر و ادکلن بودم وارد یک مغازه ی ادکلن فروشی شدم. مغازه دار مشغول چانه زدن با مشتریهایش بود. مشتری اش آن قدر چانه زنی می کردند که من خسته شده بودم!

وقتی هم که رفتند نگاهی به من انداخت و گفت:

-خیلی ببخشید خسته شدید.

-نه خواهش می کنم.

-ماشالله اون قدر بعضی های موقع خرید چونه می زنن که برای من مغازه دار فقط سر دردش می مونه.

-خب شما هم باید رضایت مشتری رو جلب کنید.

-بله همین طوره اما گاهی اوقات دیگه بیش از حد، انتظار تخفیف دارن.

-شما به هر حال سود خودتون رو می کنید مگه نه؟

-بله. اما خدا شاهده سودی که من رو جنسام می کشم خیلی منصفانه است مشتری هست که تا مبلغ رو می گیم همون موقع بدون هیچ بحث و سخنی پول رو می ذاره بعضی هم هستن که دیگه خیلی توقع دارن و بعضی هم متعادل اند.

-خب هر جور باشه اون گروه اول، سود کم دو گروه دیگه رو جبران می کنن.

درحالی که از بلبل زبانی های من خوشش آمده بود یک لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-بفرمایید من در خدمت هستم مارک خاصی رو در نظر دارین؟

-لطف کنید چند تایی معرفی کنید.

-بله چشم.

چند مورد ادکلن معرفی کرد و در موردشان توضیح داد و در آخر گفت:

-باید بگم که همه ی ادکلن های این مغازه اصل هستن.

من هم با لبخند گفتم:

-خب معلومه که شما این تعریف هارا می کنید، هیچ بقالی نمی گه ماست من ترشه!

با لبخند به من نگر است.

-درسته. اما مطمئن باشین.

-پس همین رو می برم. مرسی

داشت جعبه ی ادکلن را توی پلاستیک می گذاشت گفتم:

-قیمتش؟

- قابل شما رو نداره.

-خواهش می کنم بعد از همه ی این تعارف ها بگین قیمتش چند هست.

-به دور از تعارف می گم برای شما قابلی نداره.

خندیدم و گفتم:

-بله الان دیدم که نظرتون درمورد بعضی مشتری ها چه بود!

-خواهش می کنم این جووری نفرمایید.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-با تخفیف برای شما // // // تومان.

-ممنون

مبلغ را دو دستی و با احترام بهش دادم و او از دستم گرفت و گفت:

-خوش اومدید به مغازه ی ما، یادتون باشه دوستاتون و خود شما تخفیف ویژه ای دارین.

-بازم ممنون. خداحافظ.

-خداحافظ.

با خرید ادکلن، از مغازه بیرون رفتم و نگاهی به ساعتم انداختم تلفن همراهم زنگ خورد آن را از توی کیفم بیرون آوردم شماره ی پدرم بود.

-الو

الو سلام نهال جان، کجایی دخترم؟

-ما بازار هستیم بابا.

-مواظب خودت باش نهال ، زود هم برگردید تا توجاده به شب نخوردین.

-بله باشه. یه چیزی می خوریم و راه می افتیم.

-خوش بگذره بازم می گم مواظب خودتون باشین.

-باشه، باشه.

-خب، خداحافظ.

-خداحافظ.

تماس که پایان یافت، پیام کوتاهی از طرف یاسمن آمد که نوشته بود:

-کجایی بیا دیگه.

سریع از بازار خارج شدم و خودم را به جایی که ماشین پارک بود رساندم یاسمن روی نیمکتی روبه روی ماشین نشسته بود با دیدنم معترض گفت:

-کجایی تو! می دونی از کی منتظر نشستیم.

-خب انگار حالا چی شده خودت رفتی خریده‌ها تو کردی بی کار شدی به من گیر می دی!

-برو بابا، من گرسنه امه.

-پس بگو چته! برای شکمت این طوری جوش می زنی خب چی می خوای بخوری؟

-معلومه، ساندویچ ، فلافل. زحمت خریدشم با تو.

-من حوصله ندارم خودت برو. می خوام یه کمی بشینم.

-چی خریدی؟

-هیچی یه ادکلن.

از توی پلاستیک بیرون آوردم دادم ،دستش و گفتم:

-بگیر ببین بوش خوبه؟

از دستم گرفت و گفت:

-این قدر راه اومدی فقط همینو خریدی!

-خواستم یه مانتو بگیرم اما چیزمناسبی ندیدم.

ادکلن را بو کرد و گفت:

-عجب بویی داره.

-تخفیف خوبی هم داد.

-این چیزارو ول کن من گرسنمه.

-تا من خریده‌های تورو نگاه می کنم پاشو ساندویچ بگیر بخوریم راه بیفتیم.

-آخرش حریف تو نمی شم.

بلند شد و برای خرید ساندویچ رفت.

بعد از خوردن سوار ماشین شدیم و راه افتادم.

عصر خسته و کوفته به خانه رسیدم مادرم با دیدنم نفس راحتی کشید اما همچنان به قهر خود ادامه داد.

لباس هایم را تعویض کردم و با خوشحالی از سفرم برای پدر تعریف کردم به طوری که مادر بشنود می دانستم گوش می کند اما خودش را به نشنیدن زده بود. دلم طاقت نیاورد وقتی مادر توی حیاط داشت به باغچه آب می داد روسری که برایش خریده بودم را برداشتم و رفتم توی حیاط کنارش ایستادم و در آغوش کشیدم و گفتم: -مامان خانم با من قهرنباش.

می خواست خودش را به بی تفاوتی بزند اما نتوانست، لبخند کم رنگی بر لب داشت. بوسیدمش و گفتم:

- قربونت برم که آستی کردی.

روسری را جلوی چشمم گرفتم و گفتم:

-ببین می پسندی؟

-راضی نبودم چیزی بخری.

-خودم دوست داشتم. سرت کن ببین قشنگه؟

روسری را روی سرش انداخت گفتم: بهت میاد.

لحظه ای سکوت میانمان طنین افکند سرم را پایین انداختم و گفتم:

-مامان، همه چی رو نه نگفتی این یکی هم نه نگو خواهش می کنم.

مادر به سکوت خود ادامه داد، با بغض گفتم:

-می دونم برای چی می گی! می دونم خیلی نگرانی، اما این مسئله برای من خیلی مهمه به خدا راضی نباشی افسرده می شم و تو ذهن می خورم. در تمام این سال ها نداشتی احساس بدی داشته باشم. نداشتی ذره ای حس ناراحتی و افسردگی داشته باشم حمایتم کردی، تشویقم کردی در تمام شرایط سختی که داشتم هیچ وقت نداشتی به کاستی ها و کمبودها فکر کنم الان هم بهت احتیاج دارم اگه این طوری کنی، اعتماد به نفسی که همیشه بهش افتخار می کردی از بین می ره و دیگه نمی تونم.

سرم را نوازش کرد و گفت:

-وقتی مادر شدی می فهمی که نگرانی یه مادر یعنی چه. اگه تو اینو می خوایی من حرفی ندارم اما به شرطی که شب نشینی پشت فرمون.

محکم گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-چشم، چشم. قربون مامان خودم برم.

-بس کن و خودتو مسخره کن.

خندیدم و گفتم:

-مامان به خاطر همه چی ممنون.

خیالم از بابت مادر راحت شد. ته دلش هنوز راضی نیست و دلشوره دارد اما می دانستم کم کم با این موضوع کنار می آمد. بهش نگریستم بوسش کردم. شب موقع خواب، رفتم توی اتاقم و ادکلنم را توی قفسه ام گذاشتم.

روز خوبی را سپری کرده بودم که خاطره اش تا مدت ها در ذهنم بود.

دیگر رانندگی من عادی شده بود حداقل مادر که این طور نشان می داد حالا در دلش چه می گذشت خدا می دانست.

با یاسمن قرار گذاشته بودیم ماهی یک بار یا سه هفته ای یک بار برای آوردن جنس به آبادان برویم.

فصل دوم

برای بار دوم که رفتیم آبادان دیگر جرو بحثی با مادر نداشتم.

و این برایم بهترین چیز بود دیگر نگران ناراحتی مادر را نبودم.

صبح بعد از خوردن صبحانه راه افتادیم درطول مسیر دایم به یاسمن می گفتم سعی کند او هم رانندگی یاد بگیرد.

به آبادان که رسیدیم از هم جدا شدیم و من ترجیح دادم که با یاسمن بروم و به تماشای لنج ها بنشینم. نیم ساعتی نشستیم اما بعد حوصله ام سر رفت از جا بلند شدم و ترجیح دادم گشتی در بازار بزنم اکثر مغازه ها را گشتم و نیرویی نا خواسته مرا به مغازه ادکلن فروشی گل سرخ کشاند.

وارد که شدم به تلفن همراهش می نگریست با دیدن من اول جا خورد بعد شروع کرد به احوالپرسی

-سلام حال شما خوب هستین؟

-سلام ممنون.

-خوش اومدیدن.

نگاهی به ادکلن ها انداختم و توی دلم پشیمان شدم که آمده بودم من که قصد خرید نداشتم! چون این دفعه پول زیادی هم همراه نداشتم.

-مارک خاصی در نظر دارید؟

-نه...

-فکر کردم دیگه نمایین؟ ساکن این جا هستید؟
-نه، از اهواز میام.
-خب پس لابد آبادان کار می کنید.
-نه راستش من برای خرید میام و بعد بر می گردم اهواز، اما معلم هستم.
-بسیار عالی. می خواین چند مورد ادکلن خوشبو معرفی کنم.
گیر افتاد بودم البته تقصیر خودم بود!
چند مارک ادکلن گذاشت روی پیشخوان وگفت:
-هرکدوم رو بوکنید ببینید چه طور هست.
-بله ممنون.
داشتم یکی از ادکلن هارا بو می کردم که یک مرد با سر و وضعی نا مناسب وارد شد و تقاضای پول کرد لحظه ای دلم خوش شد و فکر کردم حتما بر سر پول کلی جرو بحث می کنند و من هم از فرصت استفاده می کنم و می روم..
هنوز فرصت نکرده بودم فکرم را به پایان برسانم که او دست کرد یک اسکناس دو تومانی به آن مرد داد و قضیه خیلی زود تمام شد. مرد، تشکر کرد و رفت.
-خب انتخاب کردید؟
نمی دانستم چه بگویم. چون دیدم منتظر جواب است.
لبخندی کم رنگ بر لب نشاندم و گفتم:
-راستش این هایی که اوردید عالی هستند ولی...
-ولی چی؟
-من فعلا خواستم قیمتشون رو بپرسم.
کمی مکث کرد و بهم نگریست سپس گفت:
-شما که می دونید قابلتون رو نداره هرکدوم رو که خواستید بردارید و با تخفیف ببرید
اصلا پولشو ندید سری بعد بیارین...
خندیدم و گفتم:
-ممنون اما ممکنه من حالا حالاها نتونم بیام.
-این حرف ها چیه! ایشالا که میان.
-اما این کار درستی نیست.
-من فروشنده باید راضی باشم که هستم.

-باز هم ممنون ولی...
 -باز که گفتید ولی! بعد از این حرف ها شما یه کاری کنید.
 -چه کاری؟!
 -به من بگید که از کدوم خوشتون اومده.
 نگاهم به ادکلنی که سر سبزی داشت ثابت ماند.
 نمی دانم چه طور متوجه شد. آن را برداشت و گذاشت توی جعبه اش و توی یک
 پلاستیک کوچک گذاشت. با تعجب به حرکاتش نگریستم، به من لبخند زد و گفت:
 -این رو ببرید.
 -این طوری که نمی شه!
 -خواهش می کنم صبر کنید صحبت من تمام بشه.
 -بله بفرمایید.
 -این رو ببرید و نگران پولش نباشید همین الان درکیفتون رو باز کنید و هر مبلغی که
 داخل کیفتون هست بذارین این جا و برین بیرون.
 اما...
 -اما واگه نداره نگران نباشین من می دونم دارم چی کار می کنم.
 احساس کردم صادقانه صحبت می کند اما دلم راضی نمی شد.
 -نه این طوری نمی شه.
 -خواهش می کنم تعارف نکنید از نظر من هیچ اشکالی نداره.
 کیف پولم را بیرون آوردم و نگاهی به ادکلن ها انداختم کم تر از آن چه گفته بود.
 با شرمندگی پول هاراروی پیشخوان گذاشتم و گفتم:
 - من شرمنده ی شما هستم.
 -این حرف هارو نزنید مبارک باشه.
 -خواهش می کنم.
 کارت مغازه اش را به من داد و گفت:
 -اینم کارت مغازه خدمتتون باشه و هر وقت هر موقع هم اومدید آبادان کاری داشتین من
 در خدمتتون هستم.
 -شما لطف دارین.
 -خواهش می کنم. ایشالا که راضی باشین.

-بله ممنون.

بعد از این که خداحافظی کردم واز مغازه اش بیرون رفتم احساس خوبی بهم دست داده بود. به کارتش نگریستم. عکس یک گل سرخ داشت و دو سه تا ادکلن. اسم و فامیلش را کنار شماره ی همراهش نوشته بود.
محمد سعید صادقی.

اسمش محمد سعید بود.گونه هایم داغ شد!
احساسم را نمی توانم توصیف کنم برای من که تا به حال فقط به کتاب، درس و مدرسه فکر می کردم. از رفتارهای محمد سعید خوشم آمده بود احساس می کردم تمام حرف هایش، حرکاتش، رفتارش به خاطر این بود که به من علاقه پیدا کرده!
موقع خوردن ناهار و درطول مسیر، زیاد با یاسمن حرف نزدیم دلیم می خواست در حال وهوای خودم باشم و در سکوت رفتار و حرف هایش را مرور کنم و به عشق برسم.
باورم نمی شد!

یاسمن را به خانه اش رساندم وخودم به خانه که برگشتم مادر لبخند زد وگفت: اومدی؟
رفتم و گونه اش را بوسیدم.
-آره مامان جونم. نگران بودی؟
-خب آره خدا را شکر.
نگاهی به صورتم انداخت وگفت:
-چی شده یه شکل دیگه ای شدی؟
خندیدم و گفتم:

-فکر می کنی مامان! من هیچ شکلی نشدم.
به بهانه ی تعویض لباس هایم رفتم توی اتاقم. من عادت نداشتم چیزی از مادرم پنهان کنم و الان هم می ترسیدم این موضوع را به همین زودی لو دهم.
لباس هایم را تعویض کردم و ادکلن را از توی کیفم بیرون آوردم، بوییدم و کنار قبلی گذاشتم. بی اختیارخاطرات توی مغازه یادم آمد و لبخند بر لبم نشست. و اسمش را با خودم تکرار کردم.

محمد سعید صادقی!

بعد از آن دوش گرفتم و موقع شام با پدر و مادر در مورد سفر این دفعه صحبت کردم.
پدر با لبخند گفت:

-نهال ، مثل این که روحیه ات خیلی بهتر شده. مگه نه خانم؟
مادرم نگاهی به من انداخت و سپس گفت: آره.
-خب این از اثرات سفر هست. شما خیلی مخالفت می کردی.
-از این که مخالفت می کردم پشیمون نیستم، الان هم خیلی دلم رضا نیست. تو همیشه
همین عقاید رو داشتی، همین حرف ها رو زدی که یکی اشون الان رفته عسلویه این یکی
هم سفرهای برون شهری می کنه.
با اعتراض گفتم:
-مامان باز شروع کردی!
مادر در سکوت به خوردن ادامه داد و با اعتراض رو به پدرم گفتم:
-بابا ببین چی گفتمی!
پدر خندید و گفت:
-نترس نهال ، چیزی عوض نمی شه.
نباید هم عوض می شد آن هم در این شرایط که یک احساس جدید داشتم نباید چیزی
عوض می شد!
شب موقع خواب به ادکلن هایم نگریستم و سعی کردم خاطرات دیدارم را مرور کن . به
خودم می گفتم:
« شاید او با همه ی مشتری ها همین رفتار را دارد و من نباید خودم را درگیر این مسائل
کنم. اما مگه می شه پرسیدن این همه سؤال، این همه توجه، این همه پایین آمدن در
مبلغ! تازه اولش هم می خواست به عنوان هدیه ادکلن را به من بدهد.
اگر دیوانه نشوم خوب است! یعنی با دو برخورد! پس منظورش از این همه محبت چیست
جلب مشتری!
اگر جلب مشتری است پس چرا این همه سؤال، این همه توجه، نگاهش و لبخندش!
کارتش را بهم داد و گفت، هر کاری داشته باشم در خدمت است! خب این یعنی چی!
شاید عشق باشد!»
قلبم می تپید و حسی شور انگیز داشتم دلم می خواست دوباره بروم و بینمش و بیشتر
باهاش صحبت کنم. راستی حالا دیگر اسمش را نیز می دانم.
از خودم خنده ام می گرفت همیشه دختران را به خاطر دل بستن به کسی سرزنش می
کردم.

حالا خودم با دو برخورد از یک مغازه دار که هنوز مشخص نبود آیا واقعا وابستگی دارد یا نه؟ ساعت ها فکر و احساسم را درگیر کرده بودم!
زندگی من همه اش تکراری بود و چیز خاصی نداشت که بخوام در دفتر خاطرات بنویسم اما از وقتی می رفتم آبادان حرف تازه ای داشتم یعنی تمام حرف های تازه ی من از رفتنم به آبادان بود.

دلم طاقت نیاورد و موقع تعطیلی آرایشگاه، به دیدن یاسمن رفتم و برایش همه چیز را تعریف کردم اولش خوب به حرف هایم گوش داد و بعد خندید.
با تعجب گفتم:
-خنده داشت!

یاسمن خودش را جمع و جور کرد و گفت: نه.

-پس چرا می خندی؟

-نهال این خودتی!

لحظه ای سکوت کردم نمی دانستم چه بگویم برای خودم هم عجیب بود.

آهی کشیدم و گفتم:

-من با تو حرف زدم که بهم بگی توی رفتار این شخص علامتی از محبت و علاقه می بینی یا نه؟ نه این که بخوای...

یاسمن صحبتتم را نا تمام گذاشت و گفت:

-خب من الان نمی تونم چیزی بگم با یکی دو جلسه که چیزی مشخص نمی شه.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-این چیزهایی که می گی خیلی خوبه. فکر کنم یه کششی وجود داشته باشه. اما باید

هنوز بریم و ببینیم اوضاع چه طوریه با یکی دو بار رفتن که چیزی معلوم نیست.

-کاش مغازه ش همین جا بود تا من می تونستم زودتر از این ها برم.

سری تکان داد و گفت:

-از تو بعیده نهال!

یاسمن راست می گفت! اما دست خودم نبود.

-چی شد رفتی توی فکر؟

-هیچی، خب برسونمت.

-اگه که برسونی ممنون می شم اما می خوام برم بازار.
-اشکال نداره با هم می ریم.
وقتی سوار ماشین شدیم یاسمن کمی درمورد برخورد های محمد سعید صحبت کرد و از نظر خودش رفتارها و حرف هایش را سنجید.
-می دونی بعضی حرکاتش و حرفاش به نظرم عجیبه.
-من هم همینو فکر رو می کنم.
-ولی مواظب باش، این جور عشق و عاشقی ها عاقبت خوشی نداره ها.
خندیدم و گفتم:
-ای بابا، یعنی تو من رو نمی شناسی! سنی ازم گذشته ها!
-والا یه عمره دارن می گن عشق های خیابانی این طور اون طور...
-حالا من یه چیزی جلوت گفتم! عشق و عاشقی کدومه! فقط خواستم برات بگم که...
-باشه توضیح نده...
توی بازار یاسمن خریدهایش را انجام داد و خیلی اتفاقی گفت:
-بیا بریم تو این مغازه ادکلن های تو رو که از اون آقا خریدی قیمت کنیم.
من از خدا خواسته قبول کردم وارد یک مغازه شدیم و یاسمن هردو مارکی را که من خریده بودم پرسید. وقتی قیمت ها را گفت، باورم نمی شد اولی کم تر از آن چیزی بود که من خریده بودم اما دومی بیشتر بود.
نگاهی به یکدیگر انداختیم و با تشکر از مغازه بیرون آمدیم.
یاسمن با غیض گفت:
-فهمیدی چی شد؟
با ناراحتی گفتم: آره...
حرصم گرفت. خیلی عصبی و ناراحت شدم. نمی خواستم همچین چیزی را باور کنم.
وقتی سوار ماشین شدیم، یاسمن گفت: نامرد، حقه باز.
با حرص گفتم:
-تو ندیدی که چه قدر زبون بازه.
-خجالت آورده...
از خودم شرمم گرفت و از این که بازیچه شده بودم از خودم بدم می آمد.
به خانه که برگشتم اعصابم خرد بود.

بعد از خوردن ناهار و شستن ظرف ها رفتم توی اتاق و به قفسه ام نگریستم. احساس بدی داشتم.

تمام ساعت ها و روزهایم را به این فکر می کردم که آیا این رفتارم را پای عشق بنویسم؟!

چه قدر ساده و دلخوش بودم و زود باور! تمام چاپلوسی هایش را که برای فروش بیشتر و جلب مشتری بود را به پای عشق نوشتم.

بغض گلویم را فشرده و اشک از چشمانم پایین چکید. اشک هایم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. هیچ اشکالی نداشت اتفاقا خوب هم شد. مگر من نبودم که دوست داشتم منظور اصلی این شخص را بدانم پس خدا را شکر که به همین زودی و به این طریق پی به اصل موضوع بردم.

خیلی زود فهمیدم و خدا را شکر. اما دلم می سوخت دوست نداشتم این طور باشد! ذهنم مشغول بود. اعصابم بهم ریخته بود. نمی خواستم خودم را راضی کنم.

دو هفته بعد یاسمن ازم پرسید:

-چی شده نهال؟ انگار دیگه پایه ی رفتن به آبادان نیستی؟

-خب کی می خوامی بری؟

-یه طوری می پرسی! سرد و بی روح پرسیدی!

-دست از سرم بردار یاسمن.

-خیلی خب حالا میای بریم یا نه؟

-آره میام.

-پس منتظرم.

گرچه دوست نداشتم اما روز پنج شنبه همراهش به آبادان رفتم. نباید از خودم ضعف نشان می دادم. وقتی به آبادان رسیدیم یاسمن گفت:

-تو چی کار می کنی؟

-خب مثل قبل تو برو من نمیام.

-می دونم می خوام ببینم کجا می خوامی بری گل سرخ.

-می رم یه گشتی می زنم بعد میام همین جای همیشگی روی نیمکت میشینم.
-باشه، نمی خوام یه سری به گل سرخ بزنی؟
-قلبم هری ریخت اخم درهم کردم و گفتم:
-نه برای چی؟!
-همین طوری. خواستم بگم اگه می خوام بری صبر کن منم بیام.
-عصبانی گفتم:
-برم چی کار به نظرت!
-باشه نرو؛ دیگه این قدر هم عصبی نشو.

دقیقه ای بعد وقتی یاسمن رفت دلم طاقت نیاورد بلند شدم و وارد پاساژها شدم.
رفتم توی مغازه گل سرخ، مشتری داشت با دیدنم لبخندی بر لب نشاند و گفت: سلام.
سرد و بی روح سلام گفتم با تعجب به من نگریست و بعد به مشتری هایش پرداخت
منتظر ماندم تا آن ها بیرون رفتند. می خواست دوباره احوالپرسی کند که ادکلن را از
توی کیفم بیرون آوردم و با عصبانیت روی پیشخوان گذاشتم.
با تعجب به این حرکت من نگریست سپس دستپاچه گفت:
-چی شده؟ یعنی چی!
عصبی گفتم:
-یکی از نکته های فروشنده بودن اینه که با زبون چاپلوسی جنس رو بیشتر از قیمت
واقعی بفروشن...
-این حرف ها چیه!
-باید هم خودتون رو به نفهمی بزنین. من همین رو قیمت کردم. توی اما قیمتش کمتر از
اونی بوده که به من فروختین.
جا خورد و گفت:
-شما مطمئن هستین!
خیلی محکم گفتم:
-بله مطمئنم.
-شاید اون ادکلن اصل نبوده.
-خواهش می کنم اشتباه خودتون رو بپذیرین و دروغ نگین.

-باور کنید من اهل دروغ نیستم.
-دارید هم دروغ می گید هم بهونه میارین.
-اجازه بدید براتون توضیح بدم.
-فکر نمی کنم توضیحی به جز سود بیشتر، فروش بیشتر، جلب مشتری باشه.
-خواهش می کنم این حرف هارو نزنین. هیچ کدوم از اینایی که می گین نیست. جز این که اگه من این طوری نمی گفتم شما ممکن بود هیچ وقت نیاین. من دوست داشتم شما دوباره بیاین.
جا خوردم و بهش نگریستم بعد از کمی کمی پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:
-شما می تونستین واقعی تخفیف بدید.
-مگر شما قبلا از مغازه ی من ادکلن با قیمت کمتر نبردید؟
-موضوع تخفیف و پول نیست موضوع دروغ شماست.
-من دروغی به کسی نگفتم آیا شما از اصل بودن اون ادکلن که قیمت کردین مطمئن هستید؟! من به شما اطمینان می دم که اون ادکلن اصل نبوده.
خیلی دلایل وجود دارد که یه فروشنده قیمت های جنس هاشو کم تر از مغازه های دیگه بده اما با تمام این حرف ها من تمام سعی خودم رو کردم که شما راضی از این جا برید و دوست داشتم به هر نحوی که شده باز هم بیاین چون من از شما...
صحبتش با ورود دو مشتری نا تمام ماند. قلبم به تپش افتاد و گونه هایم داغ شد.
دگر طاقت جو حاضر را نداشتم با عجله از مغازه بیرون رفتم و از پاساژها بیرون زدم رفتم توی فضای سبزی که روبه روی بازار بود. روی همان نیمکت همیشگی نشستم. باورم نمی شد صدایش هنوز توی گوشم می پیچید.
بی اختیار قطره اشکی گوشه ی چشمانم نشست.
وقتی یاسمن با خریدهایش برگشت حالت صورت مرا که دید گفت:
-چی شده؟
روی برگرداندم و گفتم: هیچی.
-هیچی! حرف بزن نهال ، رفتی گل سرخ؟
سر به نشانه ی تأیید فرود آوردم. با اعتراض گفت:
-مگه من نگفتم نرو.
-نشدم نرم.

-خب چرا نداشتی با هم بریم.
 سکوت کردم، جوابی نداشتی که بدهم.
 -چی شده؟ حرف بزن.
 زمزم وار گفتم:
 -باورم نمی شه.
 -نهال خواهش می کنم تعریف کن.
 -نمی خواستم برم اما نتونستم طاقت بیارم دلم نمی خواست فکر کنه که تونسته فریتم
 بده و جنساشو بهم بندازه...
 -خب حالا این چه قیافه ای است که به خودت گرفتی دعواتون شده؟
 در آن لحظه حوصله نداشتی برای یاسمن تعریف کنم آهسته گفتم:
 -بیا بریم یه چیزی بخوریم باید زود برگردیم اهواز.
 -یعنی نمی خوام بگی؟
 -برات می گم اما الان نه.
 -باشه هر وقت راحتی تعریف کن.
 با هم ناهار خوردیم و وقتی سوار ماشین شدیم و به سمت اهواز حرکت کردیم.
 یاسمن گفت:
 -حالا می گی چی شده یا نه؟
 تمام اتفاقات پیش آمده وصحبت های محمد سعید را برای یاسمن تعریف کردم.
 یاسمن مدتی به فکر فرو رفت و سپس گفت:
 -واقعا همین حرف ها رو بهت گفت!
 -آره خب تو چی بهش گفتی؟
 -من هیچی! از مغازه با عجله زدم بیرون.
 سکوت کرد و دگر چیزی نگفت من هم حرفی برای گفتن نداشتی و این سکوت را در این
 موقعیت دوست داشتم...

فصل سوم

در تمام آن روزها ذهنم مشغول بود. ازش خوشم آمده بود نمی دانم نام این احساس را
 چه باید بگذارم. شاید هم یک احساس زودگذر!
 آیا می شد با همین برخوردها کسی به کسی دل ببندد!

نمی دانم چرا این طور آشفته شده بودم نمی دانم چرا دوست داشتم دیدارهای بیشتری با او داشته باشم.

نمی توانستم منتظر بمانم که ماهی بگذرد و ما به آبادان برویم داشتم دیوانه می شدم. مگر من نبودم که همه را از عشق منع می کردم حالا خودم چه طور گرفتار شده بودم! از جا بلند شدم و کیف پولم را برداشتم کارت مغازه اش را بیرون آوردم و به شماره اش نگریستم.

من قضاوتش کرده بودم و برخورد بدی کرده بودم دلم می خواست تلفن کنم و ازش بخواهم به خاطر حرف هایم مرا ببخشد.

اما نه من اهل این تلفن بازی ها نبودم.

گرفتار شده بودم و باورم نمی شد. اگر هم برای هرکسی تعریف می کردی باورش نمی شد اما واقعیت داشت.

وقتی با یاسمن در موردش صحبت می کردیم آخرش به نتیجه ای نمی رسیدیم.

پوزخندی بر لب می زدم و می گفتم:

-می بینی یاسمن، نشسته بودم برای خودم زندگیمو می کردم همه ش تقصیر توئه یاسمن هی گفتمی بیا بریم آبادان.

می خندید و می گفت:

-خدا می خواست نشونت بده یادته هر جا هر سرگذشتی از عشق و عاشقی می شنیدی

جبهه می گرفتی و می گفتمی مگه می شه امکان نداره کسی با یه نگاه عاشق بشه و...

-هنوز هم می گم که همچین چیزی وجود نداره! کسی با یه نگاه عاشق نمی شه.

-نمی دونم شاید وجود نداره اما تو یه نگاه ممکنه انرژی مثبتی رد و بدل بشه مگه نه؟!

-آره...

-زیادی جدی اش گرفتی.

-شاید هم! اما نمی دونم دست خودت نیست.

هر روز که از خواب بیدار می شدم به محمد سعید فکر می کردم.

دوست داشتم بار دیگر ببینمش! مخصوصا از وقتی آن حرف ها را از دهانش شنیده بودم.

صبح پنج شنبه

موقع خوردن صبحانه بودیم که مادر گفت:

-نهال کاش امروز نمی رفتی؟
جا خوردم و بهش نگریستم.
-چه طور مامان!
شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم.
نرفتن برایم سخت بود روزهایم را شمرده بودم تا به این روز برسم.
لبخندی برب نشاندم. سعی کردم بر خودم مسلط باشم و گفتم:
-اتفاقا امروز یاسمن خیلی اصرار داشت که بریم.
پدر لقمه ای دردهان گذاشت و گفت:
-برید ولی حواستون باشه.
-باشه خواهش می کنم نگران نباشین.
وقتی به سوی آبادان حرکت کردیم دلم می خواست با سرعت نور حرکت کنم به طوری
که یاسمن دایم بهم تذکرمی داد آهسته تر رانندگی کنم.
-می خوامی بری مغازه اش؟
-آره اما تردید دارم برم یا نه؟
-اگه رفتی منم می خوام بیام.
-ای بابا تودیکه چرا؟
-می خوام ببینم چه شکلیه.
-یکی است مثل همه ی آدم ها.
-نهال لوس نشو. یه مقدار هم یواش تر برو نمی خوامی که بریم زیر تریلی!
این حرف ها چیه می زنی!
-می گمت، یواش تر برو...
-باشه. داد زن.
-به بهانه ی این که من رو اوردی چیزی بخرم می ریم داخل مغازه. مگه نگفته بود
دوست آشنا هرکسی داری بیاد با تخفیف ویژه.
-باشه. فکر خوبیه اصلا بیا ببینش، بگو نظرت چیه.
یاسمن آهی کشید و گفت:
-من که به جایی نرسیدم. ببینم تو چی کار می کنی.
-ناراحت نباش نوبت تو هم می رسه.

-اول مال تو رو به سرانجام برسونیم بعد... فقط، چون هرکسی دوست داری یه کم یواش تر...

وقتی رسیدیم یاسمن نفس راحتی کشید و گفت:

-خدارا شکر سالم رسیدیم.

-خب میای یا نه؟

-چه قدر عجله داری!

-جواب منو بده، میای یا نه؟

-آره اما به شرطی که تو هم بعدش بیایی بریم با هم ...

نگذاشتم صحبتش تمام شود و گفتم:

-اول می ریم کار تو رو انجام می دیم بعد می ریم گل سرخ حواست باشه رفتی اون جا

نبینم بخندی یا این که مثل مترسک بایستی و نگاه کنی.

-پس چی کارکنم!

-نمی دونم، می خوای مسخره کنی نیا.

-باشه پس قرار شد منم پیام و اوضاع و رفتار رو بسنجم.

-پس بریم.

قفل پدال را زدم و ماشین را قفل کردم و رفتیم.

طبق قرار اول خریدهای یاسمن را انجام دادیم و بعد رفتیم مغازه گل سرخ.

قلبم تند تند می تپید و اضطراب داشتم.

قبل از این که وارد شویم آهسته رو به یاسمن گفتم:

-نخندی ها...

-باشه چند بار می گی.

وارد که شدیم قلبم انگار داشت از جا کنده می شد.

بعد از سلام و احوالپرسی گرم با من و یاسمن.

دو مشتری که داشت مشغول شد

یاسمن آهسته در گوشم گفت:

-به به چه قدر تحویل گرفت. خوش به حالت.

-بس کن یاسمن.

وقتی مشتری‌ها رفتند. نگاهی به من انداخت و گفت:
-خوش آمدید خانم.
سر به زیر افکندم و گفتم:
-خواهش می‌کنم.
-اصلاً فکرشو نمی‌کردم دوباره پا به مغازه‌ی خودتون بذارین بعد از اون جریان.
حسی گرم در وجودم دوید. سرم پایین بود عکس‌العمل یاسمن را نمی‌دیدم اما می‌دانستم خودش را خیلی کنترل می‌کند که نخندد شاید هم می‌خندد و من نمی‌بینم.
-در خدمت هستم. خواهش می‌کنم بفرمایید.
-برای دوستم ادکلن ...
-چیز خاصی مد نظرتون هست؟
یاسمن خیلی سریع یک مارک گفت.
با چشم‌غره بهش نگریستم.
در همین لحظه بود که محمد سعید رو به من گفت:
-شما خانم چیزی نمی‌خواین انتخاب کنید؟
مانده بودم چه بگویم که رفت سراغ ادکلن‌ها آن چیزی که یاسمن می‌خواست برایش آورد. دو سه تا هم آورد و رو به من گفت:
-هرکدام رو خواستید و انتخاب کردین در خدمتم.
یاسمن از قیمتشان پرسید و من درحالی که قلبم به شدت می‌تپید رایحه‌ی دلنشین عطرها را امتحان می‌کردم.
در آخر یکی انتخاب کردم و با تخفیف ویژه برایمان در پلاستیک گذاشت.
بعد از گوشه‌ی مغازه شیشه‌ی عطری آشنا آورد و روبه من گفت:
-بار قبل که عصبانی رفتین این رو یادتون رفت ببرید.
خجالت زده گفتم:
-بابت رفتار اون روزم خیلی، خیلی ببخشید.
-خواهش می‌کنم فراموش کنید و خودتون رو ناراحت نکنید.
-امیدوارم شما ناراحت نباشین.
-عذر می‌خوام خانم؟
-طالب زاده هستم.

-بله، خانم طالب زاده. من از شما دلگیر نمی شوم.
با گونه هایی داغ شده گفتم:
-ممنون.
-این جا متعلق به خود تونه.
-ممنون خداحافظ.
-خداحافظ... خوش اومدید
با گفتن این جمله از مغازه بیرون رفتیم.
یاسمن زد زیر خنده، با اعتراض گفتم:
-این جا درست نیست می زنی زیر خنده.
-خیلی با حال بود...مگه ندیدی!
-یاسمن خواهش می کنم توی شلوغی و بازار هستیم یه کمی مراعات کن.
از پاساژها که بیرون رفتیم روی همان نیمکت همیشگی نشستیم.
یاسمن باز هم خندید از خنده اش خنده ام گرفته بود و قلبم سرشار از عشق می تپید.
-ای ول خوشم اومد.
کنارش نشستم و گفتم:
-از چی خوشت اومد؟
-از این هم تیکه ای که جور کردی.
-شوخی نکن یا سمن.
-جدی می گم نهال ، خوشتیپ و خوش قیافه و پول دار و...
میان صحبتش گفتم:
-تمام چیزهایی که من حتی یک لحظه هم بهش فکر نکردم.
می دونی برای من نه قیافه مهمه نه تیپ. مهم اخلاق و ایمانه همیشه دوست دارم شوهرم
یه کارگر ساده باشه یا یه میکانیک باشه لباساشو که میاد چرب و کثیف باشه بشورم ولی
اخلاق داشته باشه و بشه بهش تکیه کرد.
-خب به دور از اینا نجیب و با شخصیت هم هست. من خیلی تعجب کردم اصلا به من
نگاه نمی کرد توجهی هم بهم نداشت اما در عوض همه اش به تو توجه داشت، دیدی
چند بار بهت گفت مغازه متعلق به خودتونه.
-خیلی از فروشنده ها می گن که.

-این طوری نگو، از حرکاتش مشخص بود که نسبت به تو کشش دارد.
از این حرفش حس خوبی بهم دست داد، خندیدم و گفتم:
-ببینم تو چرا تا گفت چیز خاصی مورد نظر داری. سریع اسم بردی؟
-چه طور مگه؟
-خب بیش تر می موندیم.

-والا دیگه عقلم به این جا نرسید. ولی نهال ای کاش من رو نمی دید من جدا می رفتم
داخل به عنوان یک مشتری دیگه ببینم با مشتری های دیگه هم همین رفتارها رو داره.
به فکر فرو رفتم و گفتم:

-این هم یه حرفی. ولی من رفتار شو با مشتری های دیگه دیدم اصلا این طوری نیست.
سکوت میانمان طنین افکند و باحسی خوشایند گفتم:
-گفت؛ فکر نمی کردم دوباره بیایی.

-خوش به حالت نهال .

-هنوز که چیزی نشده.

-برو بابا، دیگه می خواهی چی بشه طرف عاشقته.

توی دلم ذوق کردم و خیلی تلاش کردم متوجه ی ذوقم نشود.

برای این بحث را عوض کنم و کمی از هیجاناتم کاسته شود گفتم:

-خب حالا چی بخوریم؟

-ای داد بی داد!

-چی شد؟!

با عجله میان جنس هایی که خریده بود گشت و سپس با نارحتی گفت:

-دیدی رنگ مو یادم رفت.

-خب!

خب که چی! باید برم بخرم.

-نه، الان بین ساعت چنده باید برگردیم.

-نمی شه نهال باید برم بخرم لازمه.

-تا بری و برگردی طول می کشه. خب از اهواز بگیر.

-می رم می خرم میام. طول نمی کشه.

بلند شد و بدون این که منتظر صحبت من شود رفت، تا آمدن یاسمن، روزهایی راکه با دیدار داشتم مرور کردم و دو جعبه پیتزای کوچک خریدم و برای یاسمن نگه داشتم و خودم خوردم.

در حالی که به لنج ها خیره شده بودم به آینده فکر می کردم.
به ازدواج به عشق، بچه!

بارها و بارها در هر زمان، در مورد زندگی آینده ام فکر کرده بودم. و حالا بیش تر از گذشته فکرم را مشغول کرده بود. آیا من شرایطش را داشتم که ازدواجی موفق داشته باشم! بغض گلویم را فشرده و در افکارم غوطه ور شدم.

خیلی طول کشید تا یاسمن آمد...

بااعتراض گفتم:

-الان موقع اومدنه!

-ببخشید، شلوغ بود.

-شلوغ بود! یعنی چه خبر بود که این قدر طولش دادی!

-عصبی نشو نهال ، باور کن نشد که زود پیام وگرنه می دونستم باید زود پیام.

-از اهواز می گرفتی، خوب که خودت می گی می دونستم که باید زود برگردیم. تو که

اوضاع من رو از سیر تا پیازشو می دونی! ای خدا، از دست تو! من چی کار کنم...

-نهال ، ببخشید، ببخشید.

جعبه ی پیتزا را بهش دادم و گفتم:

-بگیر توی راه بخور..

از دستم گرفت و هردو به سمت ماشین رفتیم.

تلفن همراهم زنگ خورد با دیدن شماره پدرم رو به یاسمن گفتم:

-بفرما تحویل بگیر.

-الو سلام بابا.

-سلام نهال کجایی دخترم؟

-هنوز راه نیفتادیم.

چه طور؟

-کمی کارمون طول کشید. الان راه می افتم.

-اشکال نداره دخترم. نمی خواد عجله کنی. تو جاده حواستو جمع کن سرعت غیر مجاز نری.

-باشه. حوسم هست..بابا

-باز هم می گم عجله نکن. اشکالی نداره.

-باشه. چشم

-خداحافظ عزیزم.

تماس پایان پذیرفت. خواستیم سوار شویم که متوجه ی قفل پدال شدم. توی کیفم را گشتم. کلید نبود. رو به یاسمن گفتم:

-بین تو داشبورد نیست.

یاسمن در داشبورد را گشود، گشت بعد شانه هایش را بالا انداخت وگفت: نه.

مشتی محکم به فرمان ماشین کوبیدم و گفتم:

-لعنتی.

-چی شده؟

-از حواس پرتی فقل پدال رو زدم کلیدش اهوازه.

با چشمانی از حدقه بیرون زده گفتم: مطمئنی!

-آره.

-می گم بگرد شاید آورده باشیش.

-نه، از بس هول بودم که بیام بریم یادم رفته بیارمش.

-ای بابا، وقتی کلیدش توی اهوازه پس دیگه چرا این جا قفل فرمون زدی!

-من الان فهمیدم که کلیدش اهوازه. وقتی رسیدیم یادم به این چیزا نبود.

-حالا چی کار کنیم؟

سرم را روی فرمان گذاشتم و زمزمه وار گفتم:

-نمی دونم.

همه چیز بهم ریخته بود. رفتنمان دیر شده بود و الان هم قفل پدال!

-نهال ، نهال ...

سر بلند کردم و عصبی گفتم: هان؟

-یه کاری کن.

-چی کار کنم! قفل بشکونم!

عصبی شد و گفت:
-می خوام من پیام بشکونمش!
سپس سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:
-بازم بگرد.
-بهت می گم جا مونده اهواز.
هر دو عصبی سکوت کردیم، از ماشین پیاده شدم.
یاسمن هم پیاد شد و گفت: کجا؟
-تو بشین تو ماشین تا من برم به محمد سعید بگم بیاد.
پوزخندی زد و بهم نگریست. عصبی شدم و با تشر گفتم:
-تو راه حل دیگه ای داری؟
به خودش آمد و گفت:
-معذرت می خوام. اتفاقا کار درستیه.
رفتم توی پاساژها، کم کم داشتند تعطیل می کردند رفتم دم مغازه ی گل سرخ اما بسته بود. اعصابم خراب شد و اضطراب بدی سراغم آمده بود. از پاساژها بیرون آمدم رفتم کنار ماشین یاسمن گفت:
-چی شد؟
-بسته.
-ای بابا، کی بست و رفت!
دلم شور می زد نمی دانستم چه کنم. تا به حال این قدر حواس پرت نبودم.
بیشتر از هر چیز دلم شور نگرانی مادرم را می زد.
-بذار برم از یه نفر اره بیارم.
-اره!
-تعجب داره؟ می خوام قاشق چنگال بیارم.
-این ماهی فروشا دارن یا اینای که لنج دارن.
مردد بودم که چه کنم یاسمن گفت:
-می خوام من برم؟
-نه می رم اون مغازه باز بود یه اره می خرم.
-چرا بخری؟! خب از یکی بگیر.

بدون توجه به یاسمن رفتم توی پاساژها و اره خریدم و سریع برگشتم.
یاسمن با دیدن اره ای که در دست داشتم گفت:
با این، با این می خوای قفل پدال ببری!
-آره، پس با چی؟
-خوب که نرفتی قاشق چنگال بخری و بیاری! با این اره ی نازک که تا فردا صبح هم
نمی شه این قفل پدال رو برید.
-عوض این که بخوایی با من جنگ و جدال کنی ساکت باش.
-من جنگ و جدال می کنم! خب این نمی شه من می گم بریم از ماهی فروشا یا اونایی
که لنج دارن بگیریم.
بی توجه به حرف های یاسمن شروع به بریدن کردم.
با خنده ای عصبی گفت:
-مسخره است نهال! مسخره.
بهش محل نگذاشتم. نیم ساعتی فکر کنم مشغول همین کار بودم اما فایده ای نداشت.
یاسمن عصبی گفت:
-بین ساعت چنده.
با تشر گفت: خب که چی!
-بهت می گم این طوری فایده نداره.
-به نظر تو چه طوری فایده داره! خب بیا زور بزن شاید تونستی بشکونیش.
-مسخره نکن، بعدش هم این اشتباه و حواس پرتی خودت بوده چرا توپ و تشرش رو به
من می زنی.
-کسی هم نگفت تو تقصیر کاری.
-خیلی لجبازی خب حرف گوش کن با این اره نمی شه.
-چی کار کنم؟
-تلفن محمد سعید رو نداری؟
-من بهش زنگ نمی زنم.
-چرا؟ غرورت اجازه نمی ده!
-بیاد چه کار کنه.

-این چه منطقیه که تو داری گاهی اوقات یه طوری می شی ها. خب مگه نگفته بود هرکاری و مشکلی باشه بهم زنگ بزن. نهال زنگ بزن ما کسی رو این جا نداریم. بیاد چاره ای کنه من که هر چی بهت می گم به این لنج دارها ماهی فروشا و اینا بگیم قبول نمی کنی.

راست می گفت چاره ای نبود، توی کیفم را گشتم و کارت مغازه اش را بیرون آوردم با تردید به یاسمن نگریستم او با چشمانش بهم اطمینان داد. با تلفن همراهش تماس گرفتم وقتی برداشت و صدایش در گوشم پیچید قلبم شروع به تپیدن کرد.

-الو

الو سلام من طالب زاده هستم.

-سلام، حال شما؟

باورش نمی شد که صدای من را می شنید. نفس عمیقی کشیدم و با استرس گفتم:

-عذر می خوام من اومدم مغازه نبودید.

-چیزی شده؟

-بله، راستش ماشین...

-اتفاقی براتون افتاده؟

آن قدر نگران جمله اش را ادا کرد که گفتم:

-خواهش می کنم نگران نباشین.

-چی شده خانم طالب زاده؟

-من قفل پدال رو زدم و فراموش کرده بودم که کلیدش اهواز جا مونده.

-اشکالی نداره الان کجا هستین؟

-ماشین روبه روی بازار ماهی پارک هست.

-من الان خودم رو می رسونم.

-ببخشین شما هم تو زحمت افتادین.

خواهش می کنم این حرف هارو نزنین. من الان خودم رو می رسونم.

-ممنون.

-چیزی خوردین؟

-بله.

-تعارف نکنید من الان دارم از خونه میام اگه چیزی می خواین بگید براتون می یارم.

-نه همین که خودتون تو زحمت افتادین خودش خلیه باز هم ببخشید.
-خواهش می کنم گفتم که این حرف ها رو نزنید من خوشحال می شم کاری براتون انجام بدم.

فقط در سکوت به حرف هایش گوش می دادم.

-من الان میایم.

-بازم ممنون. خداحافظ

بعد از پایان تماس یاسمن گفت:

-چی می گفت!

-رفته خونه اما گفت، الان میام.

آهی کشیدم و گفتم: خیلی بد شد.

-حالا بیا بنشین تا بیاد طول می کشه.

رفتم کنار یاسمن نشستم.

ربع ساعت بعد در حالی که سرم روی فرمان ماشین بود. یاسمن گفت: نهال اومد.

سربلند کردم و محمد سعید را دیدم که داشت به طرف مان می آمد. از ماشین پیاده شدم

و با هم سلام و احوالپرسی کردیم. بعد از آن آمد و نگاهی به قفل پدال کرد و گفت:

-نگران نباشین.

در همین حال بود که اره را دید و با لبخند به من نگریست گفت:

-می خواستین با این قفل پدال رو ببرید!

یاسمن زد زیر خنده و با چشم غره ی من خنده اش قطع شد.

وقتی من ناراحت شدم محمد سعید گفت:

-هیچ اشکالی نداره شما بنشینید تا من برم قفل ساز بیارم تا اینو باز کنه.

این جمله را گفت و به سمت ماشین خودش رفت در این فرصت نگاهی به یاسمن

انداختم می خواستم حرفی بزنم که گفت:

-ببخشید، اما عجب سوژه ای شد ها ببین چه خوش تیپه!

-یاسمن. تو خسته نشدی از بس یه بند می گی خوش تیپه!

-ساکت داره میاد.

هر دو ساکت شدیم. در حالی که سبدی در دست داشت آمد و گفت:

-شما از خودتون پذیرایی کنید میوه، آب، همه چی هست تا من پیام.

-ممنون چرا زحمت کشیدید؟
-خواهش می کنم. زحمتی نیست. من می رم و با قفل ساز میام.
-تشکر.
می خواست برود که دوباره برگشت و گفت:
-باز هم می پرسم ناهار خوردید؟
من و یاسمن هر دو جواب دادیم: بله
-ببخشید چی خوردید؟
یاسمن جواب داد: پیتزا
-باشه، پس منتظر باشین.
وقتی رفت، نگران نگاهی به یاسمن انداختم و گفتم: دیر شد یاسمن.
-نگران نباش دیدی که بابات گفت، عجله نکنید.
-اما همین الانشم کلی دیر شده.
-اگه راه افتاده بودیم حالا...
-به نظر من زنگ بزن بهشون بگو چی شده.
-نمی دونم حالا بذار ببینم چی می شه.
نیم ساعتی گذشت دلم شور می زد و دایم به ساعت می نگریستم هر چه می گذشت
دیرتر می شد.
-پس این کجا رفت!
-خب یه زنگی بهش بزن.
تلفن همراهم را برداشتم و با شماره اش تماس گرفتم.
-الو آقای صادقی.
-الو، بله
-چی شد؟
-من چند جایی سر زدم همه تعطیل کردن رفتن.
-خیلی بد شد. من الان باید اهواز باشم.
-نگران نباشین، درست می شه.
-ممنون خداحافظ.
-خداحافظ

بعد از پایان تماس نگاهی به یاسمن انداختم و گفتم:
- همه جا تعطیله.

- خب معلومه، ظهره! نه صبح!

- این قدر مزه نریز یاسمن. اعصابم خرابه

- نهال زنگ بزن بهشون بگو چی شده.

- مامانم خیلی حساسه جواب مامانو چی بدم.

- حالا ایشالا که قبل از غروب راه می افتیم و مادرت هم عصبی و نگران نمی شه.

- خودمونو که نمی تونیم گول بزنیم. مامانم حتی توی شهر هم نمی ذاره شب رانندگی

کنم اگه پلیس راه اهواز - آبادان باشم و غروب بشه اون از نگرانی سخته می کنه.

بغض گلویم را فشرد و هر دو سکوت کردیم.

تلفن همراهم زنگ خورد، محمد سعید بود سریع پاسخ گفتم:

- الو چی شد؟ چی کار کردین؟

- خانم طالب زاده به نظرم شما بیاین خونه ی ما کمی استراحت کنین. جز من و مادرم

کسی نیست. برادرم هم رفته ماهشهر...

- نه خواهش می کنم این طوری نگید.

- الان هر قفل سازی که تو این شهر بوده من رفتم همه تعطیل بودن چاره ای هم هست

به نظرتون؟

- اما من باید برم...

- خونه ی ما کسی نیست می گم، فقط مادرم هست که زن مهربونی هم هست مهمان

حبیب خداست تشریف بیارین کمی استراحت کنید بعد که مشکل حل شد راه بیفتین به

سمت اهواز...

- نه، من مزاحم نمی شم.

- چه مزاحمتی خانم. شما روی چشم ما جا دارین. می گم که مهمان حبیب خداست.

- موضوع این حرف ها نیست یک دقیقه هم زودتر رفتن به اهواز برای من مهمه. فقط از

شما می خوام این مشکل رو حل کنید و به دنبال قفل سازی، چیزی، اصلا چه می دونم

اره برقی باشین.

- چشم.

بدون خداحافظی تماس پایان پذیرفت.

نگاهی به یاسمن انداختم و گفتم:
 -می گه برین خونه ی ما استراحت کنین..
 -ای بابا، اینم انگار دیوونه شده.
 با دیدن چند پسرکه داشتند می آمدند، یاسمن گفت:
 -کم و کثرمان مزاحمه.
 دلشوره ام بدتر شد و گفتم:
 -بهتره در رو ببندیم و بریم تو اون پارک بشینیم.
 -آره اون جا همیشه خانواده نشست، تازه هستن کسانی که منتظر باز شدن بازار هستن.
 در ماشین را بستم و قفل کردم رفتیم توی پارک نشستیم.
 دقیقه ای بعد تلفن همراهم زنگ خورد.
 -الو
 -الو خانم طالب زاده، برادر یکی از دوستانم قفل ساز هست اما راهش خیلی دوره تقریبا
 نزدیکای خرمشهره تا رفتن و برگشتن من خیلی طول می کشه.
 -اشکالی نداره. پس چرا زودتر به فکرتون نرسید!
 -من نمی دونستم همین الان با پرس وجو متوجه شدم. الان هم تصمیم با شماست، برم
 دنبالش بیارمش، یا می رید خونه ی ما پهلوی مادرم، اگرهم می خواین با ماشین من
 برین اهواز، فردا، یا هر وقت تونستین بیاین و ماشین خودتون رو ببرید. ماشین، خونه، هر
 چی که دارم در خدمت شما.
 -من شرمنده ی این همه محبت شما هستم.
 -دوست ندارم شرمندگی شما رو ببینم. این حرف ها رو ننید. الان هم هر امری داشته
 باشین من در خدمتم.
 قلبم و گونه هایم داغ شده بود.
 -پس اگه براتون زحمتی نیست همون برادر دوستتون رو بیارین.
 -ممکنه طول بکشه.
 -اشکالی نداره.
 -می خواین تا این مدت برین خونه ی ما، خونه ی خودتونه.
 -باز هم ممنون. نگران نباشین. توی پارک روبه روی بازار نشستیم. خانواده ها هستن و
 عده ی زیادی هم خانم هستن...

-باشه. باز هم اگه کم و کثری داشتین ببخشید.
 -خواهش می کنم.
 -پس منتظر باشین. خداحافظ.
 -ممنون. خداحافظ.
 بلافاصله بعد از پایان تماس یاسمن گفت:
 -چی شد؟
 -می گه دوست برادرم که خونه شون نزدیک خرمشهره می ره اونو بیاره.
 -ای خدا، یعنی یه قفل ساز این جا نبود.
 -تو هم با این سوالات! خب نه! هر جا رفته تعطیل بودن. آبادان تا خرمشهر راهی نیست.
 می ره و میاد.
 -کاش دیگه می داشتیم عصر، قفل سازهای این جا باز می کردن. این کارمون دیونگیه!
 -نمی دونم! نمی دونم...
 آن قدر اعصابم خرد بود که متوجه ی گذر زمان نشدم و نفهمیدم چه قدر طول کشید تا
 محمد سعید آمد و با خودش دوست قفل سازش را آورده بود. باز کردن قفل پدال شاید
 5 دقیقه هم طول نکشید. تلفن همراهم دایم زنگ می خورد. یاسمن را با آن ها تنها
 گذاشتم و رفتم گوشه ای تا بتوانم صحبت کنم.
 -الو
 -الو سلام. نهال پس شما کجاین؟ باید الان رسیده باشین.
 من و من کنان گفتم:
 -مامان، سلام. خوبی!
 -می گمت کجایی؟ تو حالمو می پرسی!
 دستپاچه شده بودم و نمی دانستم باید چه بگویم. با صدایی لرزان گفتم: بابا کجاست؟
 -بابا ... حال مادر بزرگت بهم خورده رفته، الان هم من می خوام برم خونه اشون. زنگ
 زدم بپرسم کجایی؟ نفرتم تا تو برگردی.
 -می دونی چیه مامان، می دونی، ماما...
 مادر هراسان گفت:
 -چی شده درست حرف بزن ببینم.
 -نگران نشو مامان، راستش ما هنوز آبادانیم.

انگار برق سه فاز بهش وصل کردند پشت تلفن فریاد زد:

-چی! آبادان! حرف بزن نهال .

-مامان یه کمی آروم باش تا برات توضیح بدم. خب ما هنوز راه نیفتادیم. وقتی می خواستیم برگردیم اهواز متوجه شدم که قفل پدال رو زدم اما کلیدش اهواز مونده، ظهر بود و نتونستیم قفل ساز بیاریم.

خدا می داند مادرم در این لحظه چه حالی داشت. ترسیدم سخته کند ملتمسانه گفتم:
-مامان، تو رو خدا نگران نباش. الان قفل ساز اومده و قفل پدال رو باز کرده راه می افتیم میایم اهواز...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که مادرم با صدایی لرزان گفت:

-تو غلط کردی که می خوایی الان راه بیفتی.

-مامان!

-مامان کوفت، زهر، دختره ی بی شعور.

-خواهش می کنم مامان یه کمی آروم باش.

-چه طور آروم باشم! هان؟ دیگه خسته شدم از دست کارهات فکر کردی معلم شدی و دیگه تمام. همه ماشین دارن همه می رن اون ور اون ور تو هم اگه نری اون ور و این ور می مردی آره!

-مامان قربونت برم الان سخته می کنی! این قدر خودتو اذیت نکن ما الان راه می افتیم.

-امیدوارم سخته کنم راحت بشم از دست تو دختر خودسر احمق! لازم نکرده الان راه بیفتی. غلط می کنی. مگه من نگفته بودم حق نداری غروب پشت این لعنتی بشینی.
-خب الان چی کار کنم.

-بشین اتوبوس بیا، قبر پدر ماشین! چرا با اتوبوس نیومدی هان؟

-مامان من دیگه فکرم به اتوبوس نبود. الان هم مشکلی نیست ما الان راه می افتیم.

-فکرت نرسید! چه طور فکرت می رسه با وجود مخالفت های من، خودسر بیفتی با او یاسمن مثل خودت احمق آبادان! چه قشنگ برداشته می گه مشکلی نیست، من اجازه نمی دم تو بیفتی تو جاده. فهمیدی! الان زنگ می زنم بابات...

-مامان، مامان...

تماس پایان پذیرفت. گلویم می سوخت و حالم بد بود.

سربلند کردم محمد سعید روبه رویم ایستاده بود. سعی کردم خودم را آرام نشان دهم.

-مادرتون بود؟
-بله، قفل ساز رفت؟
-بله رفت.
-دستتون درد نکنه.
-خواهش می کنم من کاری نکردم. فقط اگر ناراحت نمی شید من اتفاقی قسمتی از مکالمه شما رو شنیدم. الان می خواین چه کار کنین؟
حق هم داشت همه چیز را بشنود با آن داد و قالی که مادر پشت گوشی راه انداخته بود هرکسی می توانست به راحتی همه چیز را متوجه شود. خیلی سعی کردم مانع ریختن قطره اشکی شوم که گوشه ی چشمانم بود، نگاهی گذرا به یاسمن انداختم و سربه زیر افکندم.
-نمی دونم.
دوباره تلفن همراهم زنگ خورد.
-الو...
-الو، دختره ی دیوونه بلند نشی بیوفتی تو جاده، همین الان اتوبوس می گیرین میانین اهواز، یا بابات رو بفرستم آبادان.
-اما مامان....
-خفه شو نهال، اون قدر ازت عصبانی هستم که اگه رو به روم بودی تکه تکه ات می کردم.
می خواستم حرفی بزنم که محمد سعید جلو آمد و آهسته گفت:
-می تونم با مادرتون صحبت کنم.
مادرم با شنیدن این جمله عصبی گفت: این کیه؟
من و من کنان دنبال جوابی بودم که محمد سعید با اجازه تلفن همراه را ازم گرفت و از ما فاصله گرفت تا با مادرم صحبت کند. نگاهی غم بار با یاسمن رد و بدل کردیم.
نباید می گذاشتم محمد سعید با مادرم صحبت کند حالا این موضوع را چه طور جمع می کردم.
حالا که مادر می پرسد او کیست؟ چه جوابی داشتم که بگویم!
ده دقیقه ای طول کشید که او با مادرم صحبت می کردند.

بعد شنیدم که محمد سعید حافظی کرد و در حالی که لبخند بر لب داشت به طرف ما آمد.

-نگران نباشین همه چی حل شد.

-چه طوری!

-خب من با مادرتون صحبت کردم قرار شد من پشت فرمون بشینم و بریم.

با چشمانی از حدقه بیرون زده گفتم: شما!

-اما، اما ...

-می دونم می خواین چی بگین، از این تعجب می کنید که مادرتون چه طور راضی شده که شما با یه غریبه همسفر بشین. خب من براشون توضیح دادم که با یاسمن خانم نسبت فامیلی داریم. ایشون هم قبول کردن که من شما رو برسونم.

نگاهی به یاسمن انداختم و گفتم: یعنی چه!

-می خواستم بهت بگم که نداشتی وقتی تو برای جواب دادن گوشی ات از ما جدا شدی. من و آقای صادقی مشغول صحبت شدیم که ایشون با فهمیدن فامیلی من به این موضوع پی بردن.

-خب خانم ها اگه ممکنه سوار بشید بریم.

-اما شما تو زحمت افتادین! تازه باید الان سرکار باشین.

-از این حرف ها زنین، هیچ زحمتی نیست. نگران مغازه هم نباشین. الان زنگ می زنم و از دوستم می خوام که بره جای من. همیشه همین طوره وقتی من نمی تونم، می ره جام. فقط می رم ماشینمو قفل کنم و این که به مادرم زنگ بزنم.

در موقعیت بدی گیر افتاده بودم بغض گلویم را می فشرد و دوست داشتم گریه کنم. بیش از حد تحقیر شده بودم!

یاسمن گفت:

-نهال ...

جوابی از من نشنید با ناراحتی ادامه داد:

-می دونم چه قدر ناراحتی و به چی فکر می کنی اما خواهش می کنم ناراحت نباش. می

دونم چی تو دلت می گذره اما اکرم خانم حق داره مادرته!

تنها چیزی که یادم آمد بگویم این بود که:

-تو و محمد سعید چه نسبتی با هم دارین؟ تو می دونستی! چرا متوجه نشده بودی؟

-من تا قبلش نمی دونستم داشتم که حرف می زدیم فامیلمو پرسید منم گفتم بعد فهمید که من از اقوامشون هستم اما گفت که با هم رابطه ای نداریم و حتی با هم قهر هستن.

-راست می گه!

-آره اسم پدر و عمو و پدربزرگو آورد.

بغض آلود گفتم:

-اصلا کار مادرم درست نبود.

-نمی دونم چی بگم، بیا بریم محمدسعید منتظره.

با پاهایی سنگین راه افتادم. سوار شدیم و راه افتادیم. آن قدر تحقیر شده بودم که احساس می کردم له شده ام! اگر غرورم اجازه می داد می گریستم.

یاسمن رو به محمد سعید گفت:

-ببخشید امروز شما خیلی توی زحمت افتادین.

-خواهش می کنم. هیچ اشکالی نداره. راستی حال عمو عباس چه طوره؟

-حالش خوبه. این طور که معلومه شما تمام خانواده ی ما رو می شناسین مگه نه!

-خب این طبیعیه، مادر بزرگ من که خیلی هم سن داره دایم در مورد گذشته ها صحبت می کنه.

-فکر کنم فقط ایشون هستن که به یاد قدیم ها هستن. راستی به شما نگفتن که خانواده بر سر چه موضوعی با هم قطع ارتباط کردن. اون هم به این شدت.

-به من که حرفی نزدن. خواهش می کنم اگر شما رفتین به خانواده ی محترمتون در مورد من، خانواده و این مسائل اصلا صحبت نکنید. الان مادر من هم نمی دونه که من...

صحبتش را نا تمام گذاشت و ساکت شد.

-بله، بله حواسم هست.

-خیلی ممنون.

حوصله ی حرف هایشان را نداشتم دلم می خواست تنها باشم. اصلا دلم نمی خواست بروم خانه، می دانستم با ورودم جنگ اعصاب خواهیم داشت.

-خانم طالب زاده حالتون خوبه؟

به سردی گفتم:

-بله ممنون.

-می دونم الان کلی ناراحت هستین خب بالاخره ایشون مادر هستن.
-اصلا براتون عجیب نیست که یه مقدار دارن حساسیت زیادی نشون می دن!
-اگر حساسیت نشون ندن که غیرطبیعیه. حق دارن با وجود دختری مثل شما این قدر نگران باشن.
-خواهش می کنم. شما لطف دارین.
-نه این لطف نیست، عین حقیقته، شما در عین حال که بسیار متشخص و زیبا هستید دختری مستقل و شجاعی هستین.
انگار زده بود به سرش دیگر مراعات هیچ کسی را نمی کرد ودر ادامه گفت:
-خواهش می کنم ببخشید که من این قدر بی پروا صحبت می کنم. شاید برای بار اول که این برخورد مادرتون رو دیدم برام عجیب بود. خب این که مشکلی نیست شما سوار می شدید و مثل همیشه حرکت می کردین به سمت اهواز، اگه کسی می خواست باید از همون روز اول چه روز چه شب اجازه ی همچنین چیزی رو نمی داد! با شناختی که من از شما در این مدت پیدا کردم هم شجاعت دارین هم نجابت و شخصیت. اما خب به دلایلی دیگه شاید هرکسی جای مادر، پدر شما بود همین حساسیت ها رو نشون می داد.
-مادرم فقط می ترسه که ما تصادف کنیم. همین! چون احساس می کنه رانندگی در شب اون هم در جاده در توان یک زن نیست. برای همین تا نزدیک غروب می شد به شدت می ترسد!
-البته در این مورد که ایشون ترس تصادف در شب رو دارن باز هم طبیعیه. اما این که رانندگی در جاده در توان یک زن نیست فکر نمی کنم استدلال درستی باشه!
-خب، این هم طرز تفکر مادر منه.
-به هر حال باید احترام گذاشت.
تلفن همراهش زنگ خورد به صفحه ی نمایشگرش نگریست و گفت: مادرمه!
خندید و گفت:
-اگه مادرم بگه روز شبه و شب روز حتی اگه درست هم نگه من می گم آره.
به تلفن همراهش پاسخ گفت.
اما محمد سعید نمی دانست که چه در دل من و مادرم می گذرد و در خانه ی ما چه می گذرد.

حالم بد بود! طاقت هیچ چیز را نداشتم. ساعتی بعد پدر با تلفن همراهم تماس گرفت و گفت در منتظرمان است. وقتی رسیدیم اهواز، رو به محمد سعید گفتم:

- ممنون می شم. بابا اون جا ایستاده.

- بله حتما.

پدرم با دیدن ماشینمان جلو آمد، دلم می خواست زمین دهان باز کند و من بروم زیر زمین اما این طور شرمنده و تحقیر شده نباشم.

از پیاده شدیم. زمزمه وار سلام گفتم. پدرم با نگرانی گفت:

- سلام دخترم حالت خوبه؟

- بله من خوبم.

یاسمن هم سلام گفت و محمد سعید با پدرم دست داد و احوالپرسی کردند.

- زحمت کشیدی جوون. ممنون.

- خواهش می کنم زحمتی نبود.

- بفرمایید بریم منزل ما. خسته اید.

- نه ممنون. این طوری که نمی شه اون وقت خلاف مهمان نوازی ما می شه.

- نه اصلا این طوری نیست. راستش من می خوام سری به یکی از دوستانم بزنم.

- خب سوار بشین تا برسونمتون.

- گفتم که نه، الان دوستم میاد و با هم می ریم.

- باز هم ممنون.

- خواهش می کنم. خب خدا حافظ

از من هم خدا حافظی کرد و رو به یاسمن مخصوصن گفت: سلام به بابا برسونید.

خانواده ی آنها قطع ارتباط کرده بودند اما محمد سعید به خاطر اطمینان پدرم این طور گفت.

یاسمن هم گفت:

- بله چشم شما هم به عصمت خانم سلام برسونید.

- بله حتما، خدا حافظ.

بعد سوار شدیم تا پدرم یاسمن را به خانه برساند.

هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت. فقط پدر گفت:

- پس چرا این قدر بی احتیاط و حواس پرت شدی نهال جان.

دلم می خواست گریه می کردم. بغض گلویم را فشرده سخنی نداشتم که بگویم می دانستم صدایم می لرزد و ممکن است با کوچکترین کلامی بزنم زیر گریه. پس سکوت اختیار کردم.

پدر بزرگوارتر از این حرف ها بود که بخواهد مرا جلوی کسی حتی یاسمن سرزنش کند یا این که ضایع کند. همیشه همین طور بود اگر اشتباه هم می کردیم ما را سرزنش نمی کرد برعکس اگر جلوی هم کسی بودیم پشت ما درمی آمد.

یاسمن را به خانه اش رساندیم. وقتی به خانه رسیدیم مادرم آتشفشان شد و فوران کرد. هرچه پدرم سکوت کرده بود او فریاد زد و بد و بیراه گفت. سکوت کردم و هیچ نگفتم. کافی بود کلمه ای به زبان می آوردم. این آتش شعله ورتر می شد. پدر که با ناراحتی و سرافکنندگی مرا می دید گفت:

-خانم آروم باش الان که چیزی نشده.

-این رفتارها مال اینه که هر چی خواستن شده. هرچی خواستن خریده شده. همکارا جمعه ها می رن می رن اون ور و این ور، منم باید برم! فلانی این کار رو کرد منم باید این کار رو کنم. دختر فلانی پشت ماشین می شینه منم باید بشینم. هیچی نشده! دیگه می خوام چی بشه که باور کنی چیزی شده کدوم دختری این طوریه! دختر ما این قدر خودسره. حالا یاسمن بی صاحبه و کس و کاری رو نداره...

این جمله را که گفت نتوانستم طاقت بیاورم عصبی گفتم:

-مامان هر چی دلت می خواد به من بگو اما کاری به یاسمن نداشته باش.

-می گم چون دلم می خواد. مردم دوست دارن این هم دوست پیدا کرده. اون از زمان مدرسه اش که تنبل بود و درس رو ول کرد و رفت سراغ آرایشگری! و این هم شوهر کردنش! که سرانجام نداشت اون آرایشگاه داره می ره جنس میاره که پول بزنه به جیب. تو دیگه چته! می خوایی بگی بزرگ شدی! مستقلی! آزادی داری و در محدودیت نیستی! دیگه حق نداری بری آبادان! تمام!

بغضم ترکید و دویدم توی اتاق.

-خانم شما هم کار درست نکردی که به اون آقا اجازه دادی که اینا رو برسونه.

-اون آقا پسر، محمد سعید صادقی از فامیل های یاسمن خانمه.

-بله درست. اما باز هم کارت درست نبوده. خودشون می اومدن. تازه اگر به دلیلی نمی تونستن بیان می نشستن اتوبوس، اگه اتوبوس هم نمی شد بالاخره اون قدر آبادان می

موندن تا من یا کسی دیگه ای بره دنبالشون. اصلا ببینم مگه چه عیب داشت که نهال پشت فرمون بشینه و بیاد...
قلبم شکسته بود. آن قدر گریستم و به خودم لعنت فرستادم که تا به حال سابقه نداشت. اما گریه هیچ دردی را دوا نمی کرد...

فصل چهارم

آن روزها تنها کسی که درکم می کرد یاسمن بود که دایم با هم در تماس بودیم و درددل می کردیم.
-من درک می کنم که چی می گی نهال .
-حالم خوب نیست یاسمن
-بیخشم همه اش تقصیر من بود اگر اون بازار دومی رو نرفته بودم شاید زودتر متوجه ی قفل پدال می شدیم و برای قفل ساز می رفتیم و مغازه ها هم باز بود.
آهی کشیدم و گفتم:
-اگه من حواس پرتی نکرده بودم و بدون این که فکر کنم قفل رو نمی زدم این طوری نمی شد. این دفعه سفر خوبی نبود.
-چرا این طوری می گی اتفاقا کلی خاطره خوب داشتیم.
- و شد آخرین سفر.
-خیلی بد شد.
-بدتر از اون چیزی که فکرش رو می کنی.
-کاش این طوری نمی شد.
-حالا که شده.
-حیف این همه خاطرات خوش.
-تو که دیگه با بعضی ها فامیل شدی. چرا ناراحتی.
-همسفر شدیم. فامیل شدیم. اما این ها همه اش به کنار بگو که دیگه نمی بینیمش.
آهی کشیدم و زمزمه وار گفتم:
-آره.
-نمی دونم. تو حواست بود یا اون قدر عصبی بودی که نفهمیدی. دیدی چند بار در لفافه از عشقش نسبت به تو حرف می زد.

-چه عشقی یاسمن. دیگه همه چی تمام شد.
-نمی دونم. اما اگر دوست داشته باشه که داره! میاد، خواستگاری.
-فکر نکنم همچین چیزی بشه.
-چرا فکر نکنی. اون که شماره تو داره. درسته که ما دیگه نمی ریم آبادان اما اون که می تونه بیاد اهواز. مگه ندیدی چه قدر ازت تعریف می کرد.
-آره باورت می شه اون قدر عصبی و ناراحت بودم که اون لحظات هیچی نفهمیدیم. در حالی که همه اش از خدا می خواستم که این حرف ها رو از دهنش بشونم.
-نهال ، دوستش داری؟
-بغض گلویم را فشرده و داغ دلم تازه شد. قبل از آن که بخوام بگویم آری.
-یاسمن با ناراحتی گفت:
-من که خیری از عشق و عاشقی ندیدم. خدا کنه که تو برات بهترین ها بشه.
-آهی کشیدم و گفتم:
-همه چی تمام شد یاسمن!
-تو هم که همه ش همین جمله رو بلدی بگی. این قدر نا امید نباش.

دگر آبادان رفتن همان بود که همان. هر بار که آخرین روز دیدارم را به یاد می آوردم قلبم می شکست. همیشه با خودم فکر می کردم اگر می توانستم هنوز بینمش آیا کار به خواستگاری و ازدواج می کشید! اگر از من خواستگاری می کرد آیا من شرایطی برای ازدواج داشتم! می توانستم ازدواجی موفق داشته باشم.
مادرم قهر کرد. اصلا با من صحبت نمی کرد و هر وقت می خواستم نزدیکش شوم جای دیگری می رفت و خودش را به کاری مشغول می کرد..
زندگیم شده بود فکر!

ای کاش همچین چیزی نمی شد. حالا چه طور فراموشش کنم و به خودم بقبولانم که هیچ احساسی پیش نیامده است. تا قبل از این اتفاقات زندگی معمولی خودم را داشتم گرچه خسته کننده و تکراری بود اما در آرامش بودم و ذهنم این قدر درگیر نبود.
روز و شبم را به فکر در مورد محمد سعید می گذراندم. به ادکلن هایی که ازش خریده بودم می نگریستم و خاطرات روزهایی را که با هم داشتیم به یاد می آوردم.

گاه گاه از یاسمن می خواستم از پدربزرگش در مورد خانواده ی صادقی بپرسد. اما یاسمن می گفت، پدر بزرگ با شنیدن نام آن ها فقط توپ و تشر می زند و عصبانی می شود. ازش می خواستم دلیل این همه قهر و لجبازی را بپرسد.

اما پدر بزرگ یاسمن هیچ حرفی نمی زد.

وقتی از یاسمن می پرسیدم:

-دیگه نمی خوایی بری آبادان؟

- تو می خوایی بری؟

-مگه از جونم سیر شدم. مامانم خونه رو رو سرم خراب می کنه.

-حق داره.

-یاسمن ازت خواهش می کنم این قدر الکی حرف نزن.

-خب اون یه مادره نگران می شه.

-تو جواب منو بده.

-نه نمی رم آبادان! با کی برم! مجبورم همه چی رو از همین جا بخرم. بابا بزرگم افتاده سر دنده ی لچ از وقتی اسم این صادقی ها رو شنیده می گه تا اون ور دنیا هم برو اما آبادان حق نداری بری.

-چی کار کنم یاسمن.

-چی رو چی کار کنم!

-یعنی تو نمی دونی منظور من چیه!

-ببین نهال ، دست بردار این طوری داری خودت رو اذیت می کنی. این عشقی هم که می گی یه جور عشق خیابانی است که عاقبت خوشی نداره.

عصبی گفتم:

-دست بردار تو هم، یه چیزی بلد شدی هی می گی!

آهی تلخ کشید و گفت:

-خب من زخم خورده ی همین عشق خیابانی هستم.

ناراحت گفتم:

-معذرت می خوام یاسمن یه لحظه متوجه نبودم. نمی خواستم ناراحت کنم.

-فراموشش کن نهال ، این طوری برات بهتره. با دو سه تا برخورد و لبخند و حرف های قشنگ که نباید منجر به ازدواج بشه. اگه این طوری بود که دیگه هیچ پسری به هیچ دختری لبخند یا حرف نمی زد و اصلا نگاه نمی کرد.

عصبی گفتم:

-کاری نداری؟!

-باز ناراحت شدی؟!

-نه ناراحت نشدم. کاری نداری؟

-خب ناراحت شدی دیگه! من اینا رو برای خودت می گم.

-باشه ممنون. خداحافظ.

در آن روزها رابطه ام با یاسمن بد شده بود و رفتار درستی هم با او نداشتم. بین همکارهای مدرسه هم همین طور بود. حوصله ی هیچ چیز را نداشتم. دلم می خواست زود درسم را به بچه ها بدهم، کارم تمام شود و به خانه برگردم. در خانه هم یا با مادرم بحث می کردم یا این که سرم را با مطالعه گرم می کردم.

فصل پنجم

دو ماه از آخرین سفرم به آبادان گذشته بود که با تلفن غیره منتظره ای روبه رو شدم.

داشتم از سرکار برمی گشتم که با تلفن همراهم تماس گرفت.

-الو

-الو سلام.

-سلام شماييد؟

-بله. محمد سعید صادقی هستم.

-حالتون چه طوره؟

-من خوبم. شما چه طورید؟

-شکر.

-دیگه نیومدین؟ از ما دلخوید یا این که...

نگذاشتم صحبتش تمام شود و گفتم:

-نه، نه این طور نیست. راستش دیگه شرایط برای اومدن آبادان ما جور نشد.

-به هر حال امیدوارم سالم باشین.

-خواهش می کنم. ممنون. چه می کنید؟ با گرما!

-گرما دیگه جزئی از وجود ما شده این طور نیست؟
 -بله همین طوره.
 -راستش این دفعه ما باید بیایم اهواز.
 -چه طور مگه!
 -مادرم مریضه. براش وقت دکتر گرفتیم.
 -چی شده؟
 -نگران نشید. چیزی نیست. ما فردا راه می افتیم و می ریم دکتر.
 -کدوم دکتر؟
 -دکتر/////
 -خب کجا می خواین منتظر بمونید. می دونید که باید توی کوچه منتظر بشید تا دکتر
 بیاد چون منشی و دکتر با هم میان.
 -خب ما هم مثل بقیه تو کوچه روبه روی در می شینیم.
 -امکان نداره من اجازه بدم. مخصوصن این که مادرتون مریض هستن. تشریف بیارین
 خونه ی ما.
 -اختیار دارین. این لطف شما رو می رسونه. اما مگر من هر چی به شما گفتم برید خونه
 ی ما و مادرم تنها هستن قبول کردین که حالا انتظار دارین من قبول کنم.
 -این حرف ها یعنی چی آقای صادقی!
 -به ما اطمینان نداشتین یا این که قابل ندونستین.
 -خواهش می کنم این حرف ها رو نزنین. اصلا موضوع این حرف ها نیست. شما اون روز
 خیلی تو زحمت افتادین.
 -کاش همه ی زحمت های دنیا این طوری بود.
 خوب که از پشت گوشی تلفن ذوق و شوق من را نمی دید وگرنه آبرویم می رفت!
 -خب پس من دیگه دوست ندارم تکرار کنم. بیاید خونه ی ما.
 -ممنون اگه قابل باشیم چشم.
 -پس خبر از شما.
 -باشه. می دونید شما همیشه هر ماه یا هر سه هفته یک بار می اومدین مغازه ی ما، از
 اون روز و اون اتفاق دیگه خبری ازتون نشد من هم نگران شدم.
 -ممنون. می گم که دیگه جور نشد بیایم.

-اشکالی نداره. فقط سلامت باشین این یه دنیا می ارزه.
-باز هم ممنون.
-خواهش می کنم. کاری ندارید.
-نه، خداحافظ.
-مواظب خودتون باشین خداحافظ.
وقتی تماس پایان یافت هنوز قلبم تندتند می تپید و حس خوبی داشتم. بار دیگر امید به وجودم راه یافت. برای من که کاملن ناامید شده بودم این اتفاق خوبی بود.
با خوشحالی وارد خانه شدم. سلام بلندی گفتم و رفتم توی اتاقم مانتو و مقنعه ام را بیرون آوردم و به چوب لباسی آویزان کردم. مادر وارد اتاق شد و گفت:
-چی شده امروز!
لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:
-یعنی چی مامان؟!
-هر روز با اخم و تخم می اومدی خونه الان شاد و شنگول راستشو بگو نهال چی تو سرته!
-مامان! عجب حرفی می زنی ها چرا همیشه وقتی خوشحالم فکر می کنی نقشه ای توسرمه!
-چون تجربه اشو دارم. خب حرف بزن.
با خوشحالی گفتم:
-مامان یه مهمون می خواد بیاد خونه امون.
-کی هست این آدم که این قدر دل تو رو خوش کرده.
-آقای صادقی و مادرش.
-یعنی چی! کی؟
-از آبادان می خوان بیان. مادرش مریض هست و از دکتر//// براش وقت گرفتن به خاطر این که توی کوچه دم در مطب نشینن من بهشون گفتم بیان خونه ی ما.
مادر که از حرف های من چیزی نمی فهمید و تعجب کرده بود گفت:
-کی روی می گی؟ ما فامیلی توی آبادان نداریم که...
دستش را گرفتم و روی تخت نشستم.
-عجله نکن برات توضیح می دم.

-این آقای صادقی کیه؟
 -خب همون که با ما اومد اهواز، محمد سعید، فامیل یاسمن رو می گم.
 -فامیل یاسمنه چرا نمی رن خونه ی خود یاسمن اینا.
 -چون با اونا قهرن. اصلا خانوادگی سال هاست قطع ارتباط کردن و حتی شاید بچه ها شون همدیگر رو نشناسن.
 در همین لحظه مادر عصبی شد و گفت:
 -حالا دیگه غریبه ها رو راه بدم تو خونه امون، تو می فهمی چی می گی! این محمد سعید صادقی کیه که تو هر بار با یاسمن می رفتین آبادان وقتی برمی گشتین پشت تلفن دایم با یاسمن حرفش بود.
 عصبی شدم و گفتم:
 -شما به حرف های ما گوش می دادین!
 -نیازی نیست گوش تیز کنم اون قدر بلند حرف می زنی که همه خبردار می شن.
 -اون روز که گیر داده بودی حق نداری غروب بیفتی راه تو جاده و حاضر شدی ما با این آقا بیایم غریبه نبود! حالا غریبه شده!
 -از افتخارات تعریف می کنی که هر دفعه تن من رو می لرزوندی و با این یاسمن بی چشم و رو می رفتین آبادان....
 میان حرفش گفتم:
 -مامان، کاری به یاسمن نداشته باش.
 -آخه تو رو چی به یاسمن! هان؟
 -منظورت چیه مامان؟
 -خیلی درس خون بود! مثل آدم زندگی کرد! با اون عشق و عاشقی که با اون پسره ی مزخرف معتاد راه انداخت. حالا هم با یه بچه سر دل پدر بزرگ بدبختشه.
 از حرف هایش دلم گرفت با صدایی لرزان گفتم:
 -مامان، اشتباهات زندگی کسی رو این قدر نگو! هر کسی اشتباه می کنه.
 -بله نه این قدر. از این ناراحتم که تو هم داری می شی یکی عین اون. خودش کم بود حالا دیگه فامیلاش هم اضافه شدن.
 اشک چشمانم روان شد. دلش با دیدن اشک هایم سوخت اما حرفی نزد از جا بلند شد و تنه ایام گذاشت.

از عصبانیت لب گزیدم و گریستم. ای کاش این قدر با اطمینان آن ها را به خانه امان دعوت نکرده بودم که با مخالفت مادرم این طور سنگ رو یخ شوم. از جا بلند شدم و اشک هایم را پاک کردم. از اتاق بیرون رفتم و رفتم کنار مادر نشستم.

-مامان، وقتی من برای قفل پدال تو در دسر افتاده بودم محمد سعید خیلی زحمت کشید. کلی قفل ساز رفت اما همه اشون بسته بودن. از خونه اشون برامون غذا و میوه و آب آورد. تازه کلی هم خواهش کرد بریم خونه شون اما ما قبول نکردیم چون من می خواستم هرچی سریع تر راه بیفتیم بیایم تا شما از نگرانی بیرون بیاین بعدش رفت تا دوست برادرش رو از خونه اشون بیاره قفل پدال رو باز کنه. بعدش هم که مغازه اشو سپرد به دوستش و با ما راه افتاد اهواز.

-مادر نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-مغازه داره؟

-آره شما نمی دونید!

-گویا تو و یاسمن ازش خرید می کردین نه من.

-بله، من ازش خرید می کردم.

-مغازه ی چی داره؟

-عطر فروشی.

-مغازه مال خودشه؟

-خب این طور که معلومه آره.

سپس نگاهی سرزنش آلود بهش انداختم و گفتم:

-مامان این سوالا رو برای چی می پرسی؟

بی توجه به صحبت من گفت:

-گفتی با مادرش می خواد بیاد؟

-آره یعنی مادرش وقت دکتر داره می دونی که دکتر و منشی با هم می یان و باید تو کوچه منتظر بمون.

-اینارو نمی خواد به من توضیح بدی خودم می دونم. بگو ببینم کی راه می افتن.

با تعجب گفتم:

-چی شد مامان تغییر موضع دادی؟

بی توجه گفت:

-برای ناهار این جان؟
-نه بعد از ناهار راه می افتن و میان البته اونا نمی خواستن بیان خونه ی ما من خیلی
اصرار کردم.
-خب برای چی برای ناهار اصرار نکردی؟
-گرچه توی دلم از این تغییر رفتار مادر ناراحت بودم و برایم عجیب بود اما ته دلم
خوشحال بودم.
-نهال مگه نمی شنوی چی می گم.
-هان؟ بله
-می گمت زنگ بزن بگو ناهار بیان
گونه اش را بوسیدم و گفتم:
-از دست تو مامان.
بلند شدم و رفتم توی اتاق تلفن همراهم را برداشتم و با قلبی پر تپش به محمد سعید
زنگ زدم.
-الو
-الو سلام. حالتون چه طوره؟
-سلام شما. خیلی ممنون. من خوبم شما چه طورید؟
-ممنون حال مادرتون چه طوره؟
-ایشون هم خوب هستن. دیگه فردا با معاینه ی دکتر مطمئن تر می شیم.
-خیلی هم خوبه. غرض از مزاحمت خواستم بهتون بگم که صبح راه بیفتین تا ناهار در
خدمتتون باشیم. مادرم گفت؛ بهتون بگم که خونه ی ما رو خونه ی خودتون بدونید.
-خواهش می کنم این نظر لطف شماست. اما نه ما مزاحم نمی شیم.
-چه مزاحمتی! این حرف ها رو ننزید بار قبل که ما آبادان بودیم شما خیلی به زحمت
افتادین.
-خندید و صمیمی گفت:
-همه اش که شد زحمت و مزاحمت!
-خندیدم و گفتم:
-به هر حال زنگ زدم پیغام مادرم رو بهتون برسونم.
-خیلی ممنونم. چشم من با مادرم صحبت می کنم. از لطف و محبت شما ممنون.

-خواهش می‌کنم. پس من منتظرم. کاری نداری؟

-باز هم ممنون، نه خداحافظ

متوجه مادرم شدم که از در اتاق وارد شد و با خوشحالی روی تخت نشست.

-عالی بود خیلی خوب حرف زدی. بی خود نیست تو هر کاری موفق می‌شوی.

-مامان باز که شما گوش می‌کردین.

خندید و گفت:

-چی شد؟ حالا میان برای ناهار.

-نمی‌دونم گفت که با مادرم صحبت می‌کنم و نظرشو می‌پرسم.

-به احتمال زیاد میان. باید برای فردا کلی تدارک ببینم. می‌خوام خوروش سبزی بپزم.

مودیانه گفتم:

-راستشو بگو مامان به عشق مغازه نیست که از این رو به اون رو شدی.

-حرف الکی می‌زنی ها. من از همون شبی که پدرت دیده بودش و دایم ازش تعریف می‌کرد. با خودم گفتم عجب جوون برازنده و با شخصیتی هست.

-مامان از فامیلای یاسمنه ها.

-چه بهتر.

ازجا بلند شد و حین رفتن گفت:

-کلی کار داریم.

وقتی پدر به خانه برگشت مادر جریان را برایش تعریف کرد و در کمال ناباوری پدر از این پیشنهاد مادر استقبال کرد و گفت:

-خیلی خوبه. اتفاقا درست نبود این همه راه بیان اهواز و اون هم برای وقت دکتر، ما حتی تعارفی نمی‌کردیم.

-خودم هم به همین موضوع فکر کردم. پسره خیلی به زحمت افتاده بود به خاطر نهال و یاسمن.

-انگار از فامیلای یاسمن هست..

-آره ولی با هم ارتباطی ندارن.

-دل‌م می‌خواد بدونم سرچی با هم قهر کردن.

-این طوری که معلومه از خیلی سال های پیش ها اون قدیم ها با هم قهر کردن به طوری که بچه ها و شاید هم نوه ها همدیگه رو اگه ببینن نمی‌شناسن.

-پس چه طور این یاسمن رو شناخته؟
-از فامیل شناخته، البته می گفت بی بی اش خیلی از قدیم ها تعریف می کرده و بارها و بارها اسم پدر و عموی یاسمن رو جلوی این پسره آورده.
-از این تعریف ها که بگذریم پسره آبرومند و خانواده داریه.
-آره همین طوره.

آن قدر خوشحال بودم که وصفش در قالب کلمات نمی گنجید. دیگر چه می خواستم! این طور که معلوم بود محمد سعید دل پدر و مادرم را برده حالا مانده بود مادرش که فردا باید در مقابلش به خوبی ظاهر شوم تا بتوانم نظر مثبتش را نسبت به خودم جلب کنم. می دانستم محمد سعید هم مرا دوست دارد. اگر قبلا شک داشتم حالا ذره ای تردید ندارم. حرف هایش، حرکاتش بوی عشق می دهد.

صبح که از خواب بیدار شدم اضطراب داشتم. حین خوردن صبحانه مادرم گفت:

-آقای صادقی دیگر تماس نگرفت؟

-نه.

-وقت دکترشون ساعت چنده؟

-پنج و نیم.

-الان که می ری مدرسه، حواست باشه زنگ تفریح که شد یه تماس بگیر و برنامه اشونو بپرس.

-باشه چشم. می تونم ماشین رو ببرم.

-آره ببر، اما مواظب باش.

از جا بلند شدم و گونه اش را بوسیدم:

-قربون مامان روشن فکرم برم.

-لازم نیست پاچه خواری کنی. کجا؟ تو که چیزی نخوردی؟

-نه مامان سیرم خداحافظ.

خوشحال، اما با اضطراب به مدرسه رفتم...

برای ناهار نیامدند اما قرار شد وقتی به اهواز می آیند من دنبالشان بروم و آن ها را به خانه مان ببرم کمی استراحت کنند و بعد به دکتر بروند و از آن طرف به آبادان برگردند. همین کار را نیز کردم.

وقتی وارد شدند پدر و مادرم به گرمی ازشان استقبال کردند دل توی دلم نبود. از برخوردهای مادرش خوشم آمده بود. او زن مهربان و باشخصیتی بود. تعارف کردیم نشستند محمد سعید هم کنار پدرم نشست.

-باعث زحمت شما شدیم.

-این حرف ها رو نزنین.

با اشاره مادر رفتم توی آشپزخانه و میوه آوردم.

-بیا بشین نهال جان.

از نگاه های محمد سعید خجالت می کشیدم.

قلبم از ذوق بی قرار بود و تندتند می تپید. بعد از آن چای تعارف کردم و محمد سعید به خواست پدرم چرت کوتاهی زد. در این فاصله من و مادرم کنار مادر محمد سعید نشستیم.

-خب نهال جان جایی کاری می کنی؟

-بله، معلم هستم.

-خیلی خوبه، واقعا آفرین داره دختری به سن و سال تو، این قدر موفق.

لبخندی گرم بر لب نشاندم و گفتم:

-خواهش می کنم.

سپس رو به مادرم گفتم:

-همین یه دونه رو دارین؟

-نه پسر عسلویه است. برای کار رفته.

-ماشالله... پسر کوچیکه ی من هم رفته ماهشهر برای دانشگاه.

-زنده باشن.

-محمد سعید هم که مشغوله تو مغازه اش. از وقتی پدرشون به رحمت خدا رفته...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که من و مادرم هر دو باهم گفتیم: خدا بیامرز.

-و رفتگان شما رو... بله داشتیم می گفتم از اون موقع خودشون هم کار می کنن خرج خودشونو در میارن.

مادرم مشتاقانه به صحبت های مادر محمد سعید گوش می سپرد و من در رویاهایم خودم را عروس این خانواده می دیدم.

صحبت‌ها در مورد همه چیز ادامه پیدا کرد. من و مادرم از هم صحبتی با آسیه خانم لذت می‌بردیم. بعد از آن محمد سعید از اتاق بیرون آمد و با لبخند گفت:

-خب مادر بریم؟

-استراحت کردی؟

-بله.

قلبم هری ریخت دلم نمی‌خواست بروند. مادرم حرف دل مرا زد و گفت: حالا کجا؟ آسیه خانم گفت: نه دیگه باید بریم.

-اجازه بدید برای تو راه یه چای دم کنم ببرید.

-خواهش می‌کنم این کار رو نکنید مگر چند ساعت راه است.

حین رفتن بودند که بسته‌ای دستم داد و زمزمه وار گفت:

-بابت همه چی ممنون.

-خواهش می‌کنم.

وقتی رفتند دلم گرفت. انگار صدسال بود که ما خانوادگی همدیگر را می‌شناختیم و رفت و آمد داشتیم.

وقتی رفتند با عجله وسایل و ظرف‌های پذیرایی را جمع کردم. ظرف‌ها را شستم. دلم می‌خواست بروم توی اتاق و تنها باشم. هنوز بسته‌ای را که هدیه داده بود را باز نکرده بودم دلم می‌خواست ببینم چه آورده. پدر و مادرم از فرهنگ و شخصیت آن‌ها صحبت

می‌کردند. مادرم با خوشحالی می‌گفت: «چه خانواده‌ی نجیب و با شخصیتی بودن.»

بدون این که مادرم متوجه شود رفتم توی اتاق و در را قفل کردم. پاکت را برداشتم و آرام، آن را گشودم. با دیدن ادکلنی گران‌قیمت قلبم به تپش افتاد و گونه‌هایم داغ شد. ادکلن را با حس سرشار از خوشی نگریستم و بوییدم. حدس می‌زدم درون بسته ادکلن باشد.

مطمئنم که محمد سعید مرا دوست دارد. مطمئنم که مادرش نیز از من خوشش آمده. و این که پدر و مادرم نیز از آن‌ها رضایت دارند. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و خدا را شکر گفتم.

باز عطر امید و شادی در زندگیم پاشیده شد. همه‌ی اتفاقات پیش آمده را با جزئیات برای یاسمن تعریف کردم و او هم ابراز امیدواری می‌کرد.

حالا دیگر گوش به زنگ روزی بودم که این انتظار به سر برسد. چون اطمینان داشتم این ازدواج شدنی است و یک ازدواج موفق پیش رویم است. از نظر من ازدواج با محمد سعید یک ازدواج موفق بود.

هر بار که با یاسمن صحبت می کردیم یاسمن می گفت:

-نهال یعنی تو می خواهی بری آبادان زندگی کنی؟

-وا ... مگه آبادان کجاست؟ خب همین جاست دیگه. کسی باید این حرف رو بزنه که تا به حال این مسیر رو نرفته و بیاد.

-به هر حال.

-فکر همه جا شو کردم. تو نمی خواهی واسه من ناراحت باشی. دایم میام و می رم. تو میایی. مگه چند ساعت راه است؟

-نه خب به هر حال یه شهر دیگه است. شاید یه وقتی نتونی بیایی و دلت هم واسه پدر و مادرت تنگ بشه.

-نترس فکر رفت و آمدش نباش.

-ولی مدرسه رو چی کار می کنی تو که نمی خواهی برای این ازدواج دست از کارت بکشی.

-فکر کردی می دارم! کلی برای رسیدن به این چیزهایی که الان دارم زحمت کشیدم. کلی جگر خونی داشتم. چه قدرها که افسرده و ناراحت بودم توی این زندگی. ولی خودم رو با تلاش و اعتماد به نفس و حمایت خانواده کشیدم بالا و تو زندگی موفق بودم.

-من همه ی اینا رو می دونم. جواب سوال منو ندادی.

-یا انتقالی می گیرم یا این که می رم و میام.

-خدا کنه بهت انتقالی بدن فکر کردی رفتن و اومدن این قدر آسونه مگه یکی دو روزه

-ای بابا دست بردار یاسمن این قدر آیه یأس نخون.

-من آیه ی یأس نمی خونم خب دارم حقیقتو می گم.

-نمی دونم. اما من دست از کارم برنمی دارم. می دونی عادت کردم که هرچی بخوام باید داشته باشم. انتقالی می گیرم یا یه راه حل دیگه ای پیدا می کنم.

-خوش به حالت کاش من هم اعتماد به نفس و عرضه ی تو رو داشتم.

-خودتو دست کم نگیر یاسمن. تو همین الانشم در نوع خودت موفق.

-خیلی وقت ها از خودم بدم میاد.

-من هم خیلی وقت ها از خودم و شرایطی که توی زندگی داشتم متنفر می شم اما به قول مامان، پوستم از سنگ پاست. چه وقت هایی که دیگه ناامید و خسته بودم از زندگی، اما باز هم بلند شدم و به زندگیم لبخند زدم.
-برات آرزوی بهترین ها رو دارم تو لیاقتشو داری.
-من هم برای تو، اما ما خیلی خوش خیالیم ها. اونا نمی دونن از حالا داریم برنامه ریزی می کنیم چی بشه و چی نشه.
-من مطمئنم میان.
خندیدم و گفتم:
-دوست های همیشگی بودیم حالا فامیل هم شدیم.
-خدا رو چه دیدی شاید با این وصلت خانواده ی ما هم با خانواده ی اونا آشتی کنن.
-آره ...

روز دوشنبه بود که از سرکار برگشتم. مشغول عوض کردن لباس هایم هم که مادر با چند ضربه به در وارد شد و مادر آمد داخل اتاق و گفت:
-نهال بیا بشین کارت دارم.
هر دو روی تخت نشستیم. مادرم گفت:
-نفسیه، آسیه خانم زنگ زد و از من خواسته که یه وقتی بذاریم برای خواستگاری.
بی اختیار لبخندی بر لب نشاندم و با هیجان به مادرم نگریستم.
-با بابات هم صحبت کردم اون هم موافقه.
آب دهانم رو قورت دادم و در حالی که قلبم به شدت می تپید با صدایی لرزان گفتم:
-خوبه، این که خیلی خوبه.
مادر آهی کشید و گفت:
-بله خیلی خوبه اما انگار یه چیزی رو فراموش کردی.
حرفش پتک شد و خورد توی سرم روی برگرداندم و بغض گلویم را فشرد.
مادر دستش را صمیمانه روی دستم گذاشت و گفت:
-باید بهشون بگیم.
عصبی دستش را کنار زدم و گفتم: نه مامان.
اشک هایم گرگر می ریختند. دستانم می لرزید و حالم خوب نبود.

- نهال خواهش می کنم آروم باش.

- نمی تونم مامان.

- باید بتونی. باید بهشون بگی.

- نه. نگیم بهتره.

- بهتر بودنش رو تو تعیین نمی کنی. بهتر بودنش به اینه که همه چی رو بدونن.

- نه مامان. نه خواهش می کنم. برو، برو بیرون.

- اما...

- می خوام تنها باشم.

مادر از جا بلند شد و گفت:

- باشه می رم یه وقت دیگه میام تا آروم شده باشی.

وقتی مادر رفت مقنعه ام را از سرم بیرون آوردم و عصبانی گوشه ای پرت کردم.

آن قدر غرق در لذت عشق بودم که همه چیز را فراموش کرده بودم. حال که همه چیز رو

به راه است چرا باید خراب شود. نه، نه نمی گویم. هیچ اهمیتی ندارد! هیچ فرقی ندارد!

روی تخت دراز کشیدم و مدتی را با هجوم افکار گریستم هر چه فکرش را می کردم به

نتیجه ای نمی رسیدم.

به همه چیز حتی خریدن جهیزیه و رفتن به خانه ی جدیدم فکر کرده بود به غیر از این

که بخواهم همه چیز را به محمد سعید بگویم.

نمی دانم چرا فکر نکرده بودم!

مسئله ی به این مهمی که همیشه درزندگیم مایه ی عذاب و افسردگی ام بود.

جگرم آتش گرفت دوست نداشتم بهش فکر کنم.

اشک هایم را پاک کردم و ادکلن هایم را از توی قفسه بیرون آوردم، به آن ها نگریستم و

به یاد روزهای خوشم بی اختیار لبخندی بر لبم نشست. نه نباید چیزی بگویم. من محمد

سعید را دوست دارم و باید باهاش ازدواج کنم.

شب وقتی توی اتاقم برای فرار از فکر و ناراحتی مشغول خواندن کتاب بودم مادرم با

سینی شام وارد شد و گفت:

- نهال غذا تو آوردم پاشو یه چیزی بخور.

سینی را روی میز تحریر گذاشت و روی تخت نشست.

- بابات رفته حمام گفتم پیام با هم صحبت کنیم.

-چه صحبتی مامان!
 -نهال خودتو نزن به اون راه.
 باز بغض سراغم آمد و به حالت قهر روی برگرداندم.
 -اونا منتظر جوابین.
 با لجاجت گفتم:
 -خب چرا منتظرشون گذاشتی بگو بیان.
 خیلی محکم و جدی گفتم:
 -می گم اما قبلش باید بهشون بگی.
 با عصبانیت گفتم: نه.
 -مهمه، باید بدونه.
 -بعدن بهش می گم.
 -نه این اشتباه رو خیلی ها کردن و بدجوری هم به مشکل برخوردن.
 -مگه همه چی رو باید گفت؟!
 - نه همه چی رو نباید گفت اما نه موضوع به این مهمی رو.
 -ربطی به اون نداره مشکل از منه که راحتم و باهاش کنار اومدم.
 -باز بچه گانه حرف زدی.
 با دیدن اشک هایم ناراحت شد و با دلسوزی دستش را روی شانم گذاشت و گفت:
 -دخترم، عزیزم من تو رو درک می کنم.
 -نه تو منو درک نمی کنی مامان. هیچ می دونی چی از من می خوایی؟!
 -من حتما یه چیزی می دونم که بهت می گم همه چیز رو بگو. از چی می ترسی عزیزم
 من بهت اطمینان می دم اون دوستت داره و شنیدن این موضوع اصلا براش اهمیتی نداره
 یعنی در دوست داشتنش و تصمیمش چیزی عوض نمی شه.
 -نه، نمی خوام بگم بعد از ازدواج می گم.
 مادر عصبی از جا بلند شد و در حالی که اتاق را ترک می کرد گفت:
 -بهش بگو اونه که باید بدونه و بفهمه که می تونه با این شرایط کنار بیاد یا نه. اومدن اونا
 در صورتیه که تو به پسره همه چی رو بگی.
 در را بست و با یک دنیا ناراحتی تنه ایتم گذاشت.
 باز گریه سراغم آمد.

مادر سر حرف خودش ایستاده بود و گریه زاری من هم اثری نداشت. چاره ای نبود اگر حرف مادر را قبول نمی کردم او هم اجازه نمی داد محمد به خواستگاری من بیاید. تلفن را برداشتم و با یاسمن تماس گرفتم کلی پشت تلفن گریه کردم و یاسمن هم هم پای من گریست. سپس گفت:

-نمی دونم چی بگم. نهال جان.

-جای من بودی چی کار می کردی؟

-جای تو بودن خیی سخته. من تحملشو ندارم.

-یاسمن، من نمی تونم بگم.

-اما چاره ای نداری اونا منتظر اجازه ی پدر و مادرت هستن تا بیان.

-هر بار هر کسی میاد این مامان گیر می ده و می گه باید همه چی رو بگیریم.

-موندم چی بگم! از یه طرف به تو حق می دم از یه طرف هم به مامانت.

با حسرت گفتم:

-چه قدر منتظر این لحظه بودم.

-الان هم که چیزی نشده.

-یاسمن! الان چیزی نشده!

-منظورم اینه که شاید بهش بگی و اون هم بگه این چیزها مهم نیست. نهال ، این طور

که پیدااست محمد خیلی به تو علاقه داره. فکر نکنم از علاقه اش نسبت به تو کم بشه.

-نه یاسمن، نه.

-چرا می خوایی این فرصت رو از خودت بگیری. مگه نمی گی مامانت این شرط رو

گذاشته. خب قبول کن بذار بیان. یعنی می خوایی نیان چون نمی دونی اگه بگی چه

اتفاقی می افته!

در سکوت به حرف های یاسمن گوش می دادم و اشک می ریختم. یک دفعه یاسمن انگار

چیز ارزشمندی به ذهنش رسیده باشد با هیجان گفت:

-نهال .

-چییه؟ ترسوندیم.

-نهال تو برو به مامانت بگو باشه. تا وقت اومدن اونا تعیین بشه بعد که قرار شد بیان الکی

به مامانت بگو بهش گفتم. هیچ لزومی نداره که راستشو بگی.

-ای خدا! یاسمن! تو خسته نشدی از بس که همچین کشف مهمی کردی!

-خب چی؟ چی بگم! منم دنبال راه حل هستم دیگه.

-آخه، تو مامان من رو نشناختی!

کمی فکر کرد و گفت:

-خوب که خودت همینو می گی! پس می دونی که سر حرفش می مونه. نهال، محمد تو رو دوست داره و می خواد باهات ازدواج کنه. مطمئن باش اگه بفهمه ذره ای از عشقت نسبت به تو کم نمی شه بلکه به خاطر راستگویی و شجاعت و موفقیت هایی که داشتی تو رو تحسین می کنه. من بهت اطمینان می دم. نگران هیچی نباش.

یاسمن کلی برایم حرف زد و دلم کمی قرص شد.

-یاسمن. اما من خودم نمی تونم بهش بگم.

-خب مامانت بهش بگه.

-مامان می گه خودت با محمد سعید صحبت کن شما دو تا جوون بهتر حرف همدیگه رو می فهمین.

-آره شاید خود تو بهتر بتونی بهش بگی.

-نه، از عهده ی من خارجه!

-پس چی!

-اگه یه خواهشی ازت داشته باشم انجامش می دی.

-نه از من نخواه.

بغض گلویم را فشرده و گفتم:

-شما همه اتون فکر می کنین برای من آسونه. آخه چه توقعی از من دارین!

-ناراحت نشو. نهال باشه، قربونت برم آخه من به جز تو کی رو دارم. گریه نکن...

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-ممنون.

-تو رو خدا خودت رو ناراحت نکن. تو دل پاکی داری بالاخره تو زندگیت خیلی اذیت

شدی. خدا به صبر و استقامتت جواب می ده...

قرار شد یاسمن با محمد سعید صحبت کند و مادرم هم قرار خواستگاری را روز جمعه

گذاشت. مسعود نمی توانست از عسلویه برگردد اما از پشت تلفن برایم آرزوی خوشبختی

می کرد و به شوخی می گفت:

«بدبخت! دلم به حال این آقای داماد می سوزه نمی دونه می خواد با چه زن زبون درازی ازدواج کنه...»

وقتی یاسمن با محمد سعید صحبت کرد با اضطراب به حرف هایشان گوش می دادم. محمد سعید تا فهمید مدت زیادی را پشت تلفن ساکت ماند. به طوری که یاسمن فکر کرد تماس قطع شده. بعد آهی کشید و چندین بار گفت:

-امکان نداره! باورم نمی شه!

انگار قلبم داشت از توی دهانم بیرون می پرید. تمام هیكلم به لرزه افتاده بود و بغض بدی قصد خفه کردنم داشت. محمد سعید با صدایی لرزان گفت:

-ممنون که گفتین.

-بله. به هر حال ما وظیفه ی خودمون دونستیم و به شما اطلاع دادیم البته شما...
دیگر نتوانستم تحمل کنم از جا بلند شدم و رفتم توی اتاقم در را قفل کردم و گریستم...
هیچ کس سراغم نیامد خودم هم این طور راحت تر بودم دلم می خواست در تنهایی خودم گریه کنم.

وقتی آرام شدم. برای شستن دست و صورتم از اتاق بیرون آمدم. مادرم مرا بوسید و گفت:
-عزیزم. برات دعا می کنم. بهترین ها برات بشه.
بی توجه به حرف مادرم رو به یاسمن گفتم:
-چی گفت؟

-چیزی نگفت، فقط تشکر کرد. اما قرار خواستگاری سر جاشه. گفت، که جمعه منتظر باشین.
دلم آشوب بود...

روز جمعه، از وقتی چشم گشودم فقط مضطرب بودم و بغض داشتم. زمان به کندی می گذشت. دقیقه ها و ساعت ها می آمدند و می رفتند. من، مادر و پدرم هر سه در سکوت نشسته بودیم و به تیک تاک ساعت گوش سپرده بودیم. نیامدند! به همین سادگی!
آب شدم رفتم توی زمین! غرورم و همه ی آرزوهای زندگیم از بین رفت! از شدت غم و ناراحتی سرم درد گرفت. با پاهایی سست و سنگین از جا بلند شدم و بی صدا و اشک ریزان به اتاقم رفتم.

-نهال، صبر کن مامان، خب اونا می خوان از راه دور بیان، شاید تو جاده... نهال الان بهشون زنگ می زنم.

در را محکم بهم کوفتم به طوری که صدای بر هم خوردنش گوشم را اذیت کرد.
-لازم نیست زنگ بزنی خانم. بیا برو بشین سر جات...
خودم را روی تخت انداختم و بالش را روی سرم گذاشتم و فشردم تا صدایشان را نشونم.
فقط صدای شکستن قلبم را و خرد شدن غرورم را بشنوم کافی است!
انگار یک گونی سیمان روی قفسه ی سینه ام افتاده و یک قلوه سنگ در گلویم گیر کرده
بود!

گریه ی بی صدایم تبدیل به هق هق شد. هنوز باور نداشتم! نمی خواستم قبول کنم.
صبح با چشمانی ورم کرده و سردرد از جا بلند شدم. مانتو و مقنعه ام را پوشیدم و سویچ
ماشین را برداشتم و توی کیفم انداختم. وقتی از اتاق بیرون رفتم. مادر و پدرم روی مبل
خوابیده بودند. پدر با شنیدن صدای در اتاقم از خواب پرید و گفت:
-نهال، اومدی بیرون!
مادر هم بیدار شد و گفت:
-کجا می خوایی بری؟

رفتم توی دستشویی، دست و صورتم را شستم و حین رفتن بودم که مادر گفت:
-می خوایی با این حالت بری مدرسه؟ زنگ بزنی و مرخصی بگیر... صبحونه نخوردی معده
ات اذیت می شه. نهال ، با ماشین نرو...
بی توجه سوار ماشین شدم و حرکت کردم اما نه به سوی مدرسه، باید می رفتم آبادان.
هنوز باور نداشتم!

آن قدر ناراحت و عصبی بودم که توجهی به دوربین های کنترل سرعت و پلیس راه را
نداشتم. ماشین با سرعت می رفت انگار که قصد پرواز داشت. حتا اگر چپ می کردم و یا
تصادف می کردم هیچ برایم مهم نبود.

وقتی رسیدم اشک هایم را پاک کردم و خودم را برای هر برخوردی آماده کردم. ماشین را
قفل کردم و وارد بازار شدم و به مغازه ی گل سرخ رفتم.
می خواستم دهان باز کنم و چیزی بگویم اما دیدم خودش نیست! کسی که در مغازه به
عنوان فروشنده ایستاده بود محمد سعید نبود اما خیلی شبیه اش بود.
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
-سلام، آقا محمد سعید نیستن؟

-نه. من برادرش هستم.

-چرا خودشون نیومدن؟

-خب...

نگذاشتم صحبتش را ادامه دهد با عصبانیت گفتم:

-هیچ نمی خواد بترسه و مغازه هم نیادا! من اصلا اهل التماس نیستم. اما اگر الان این جام به خاطر اینه که بهش بگم لازم نبود به خاطر این که پشیمون شده تلفنشو خاموش کنه و روز خواستگاری ما رو منتظر بذاره و من رو سنگ رو یخ جلوی خانواده ام کنه. کافی بود فقط می گفت، من پشیمون شدم...

میان صحبتتم گفت:

-نهال خانم شماییین!؟

سکوت کردم و بغض گلویم را فشرد.

-محمد حالش خوب نبود برای همین نیومده مغازه. باور کنید اون طور که فکر می کنید نیست. محمد اهل نامردی نیست به شما خیلی علاقه داره و اینو بارها و بارها به من گفته، راستش من بی اطلاعم جریان چی بوده. تا آخرین ساعات شبی که قرار بوده بیاد خواستگاری امید داشته که می تونه بیاد اما با مادرم بحثشون شد و محمد هم قهر کرده...

حالم دگرگون شد و گوش هایم زنگ می زد از مغازه بیرون آمدم و در بهت و ناباوری به طرف پارک روبه روی بازار رفتم و روی یکی از نیمکت ها نشستم. اشک هایم امانم را برید. حرف هایش دایم توی گوشم بود.

غم غریبی وجودم را لرزاند. خوب که حرف های برادرش را با عقل می سنجیدم به این نتیجه می رسیدم که محمد سعید همه چیز را به مادرش گفته و مورد مخالفت او قرار گرفته!

چهره ی مهربان آسیه خانم به ذهنم آمد، آری همان زن مهربان و خوش برخورد.

این یعنی خداحافظ همه ی آرزوهای خوب!

یعنی شکست! آرام آرام گریستم، بدون این که به نگاه های متعجب و دلسوزانه ی رهگذران توجهی کنم. هیچ وقت دلم نمی خواست کسی برایم دل بسوزاند، اما حالا با

تمام وجود احساس بدبختی و ناتوانی می کردم من حقیر شده بودم. محمد سعید تمام خواسته ی من از زندگی بود.

حالا چه طور با این غم کنار می آمدم!

ساعتی بعد وقتی آرام شدم با ناراحتی به سمت ماشین برگشتم تا برای همیشه آبادان را ترک کنم و خاطرات و عشقم به محمد سعید را تا ابد کنج سینه ام دفن کنم. موقع برگشت دیگر عجله ای برای رسیدن نداشتم اشک می ریختم و می رفتم. وقتی به خانه برگشتم سردرد شدیدی داشتم و حالم اصلا خوب نبود. رفتم توی اتاق و خودم را روی تخت انداختم. با صدای بلند گریستم.

در همین لحظه مادر با سرعت خودش را به اتاقم رساند و گفت:

-نهال چی شده؟

روی برگرداندم و بی توجه گریستم. آمد کنارم نشست و با صدای لرزان گفت:

-خانم موسوی از مدرسه زنگ زد و علت غیبتت رو پرسید! نهال کجا بودی؟

های های می گریستم. مادر ناراحت و بغض آلود گفت:

-نهال ، چرا داری گریه می کنی؟

با تشر گفتم:

-ولم کن برو بیرون.

با تعجب گفت:

-چته؟ این چه رفتاریه!

-همه ش تو مقصری! هر چی می کشم از دست توست.

-حرف بزن ببینم چی شده!

-چی می خواستی بشه. هان؟ دلت خنک شد!

-از چی حرف می زنی؟

-خودت خوب می دونی دارم چی می گم! یعنی می خوایی بگی علت نیومدن محمد

سعید رو نمی دونی!

شرمسار و ناراحت گفت:

-من، به خاطر خودت گفتم که...

-نمی خوام، کسی برام دل بسوزونه! نمی خوام کسی برای آینده ام تدبیر کنه. اگه به

توصیه ی تو گوش نمی کردم حالا این طوری نمی شد!

- یعنی می خواستی بهشون نگی!

- نه.

- مگه می شه!

- آره می شد! حداقل تا بعد از عروسی! این مشکل من بود چرا دخالت کردی.

- نهال ، حیف اون چشمای قشنگت نیست که داری این طوری گریه می کنی.

داغ دلم تازه شد و مثل باران اشک می ریختم.

- نهال ، باز هم خوب که بهش گفتیم، این که از همین الان جا زد خدا می دونست بعد می خواست چه رفتاری از خودش نشون بده.

- بعدش هیچ کاری نمی تونست کنه، دیگه زنش بودم.

- فکرشو می کنی! اون نامرد تر از این حرف هاست.

جگرم سوخت و با فریاد گفتم:

- اون نامرد نیست!

- اگه اون نامرد نیست پس تو الان داری برای چی گریه می کنی!

- گریه ی من به خاطر نامردی اون نیست، چون اصلا نامرد نیست. می دونی کجا بودم؟
- کجا!

- رفتم آبادان...

جا خورد و به چشمانم نگریست. اشک هایم را پاک کردم و با جگری سوخته گفتم:

- می دونی چرا می گم اون نامرد نیست؟

- این قدر سوال نپرس نهال درست حرف بزن ببینم چی می گی!

- برادرش توی مغازه بود. وقتی من رو شناخت گفت، محمد تا آخرین لحظه امیدوار بوده که میاد خواستگاری اما مادرش با شنیدن ماجرا به شدت با این ازدواج مخالفت کرده محمد هم الان با مادرش قهره...

اشک های مادرم پایین ریختند و با گریه ادامه دادم:

- این یعنی مسئله ی من، برای محمد مهم نبوده مادرش مخالفت کرده. یعنی این که محمد اگه ماجرا را هم بعدن می فهمید براش مهم نبود. فقط تنها اشتباهی که کرده اینه که به مادرش گفته! یادمه محمد می گفت اگه مادرم بگه روز شبه خودشو برادرش می گفتن درسته. همه اش هم تقصیر توست! چه قدر بهت گفتم که نگیم، مگه زیر بار رفتی!
مگه گوش کردی!

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
-من فکر کردم اگه بگیم بهتر باشه!
-آینده ی من رو خراب کردی!
-من صلاح تو رو می خواستم.
-همه چی رو نابود کردی!
-دخترم، من...
-نمی خوام چیزی بشنوم، فقط برو...
-می خوام بگم که نگران نباش محمد سعید تو رو خیلی دوست داره مادرش رو راضی
می کنه و میاد...
-بس کن! بس کن! برو...فقط برو...
و امروز بعد از آن ماجرا سال هاست که پيله های تنهایی را دور خودم تنیده ام، مادرم
امیدوار بود محمد مادرش را راضی کند اما امیدواری اش سرابی بیش نبود...

* بابک *

فصل ششم

باز بی خوابی سراغم آمده و بعد از سال ها دلم هوای گذشته کرده مخصوصا عزیز پلک هایم را روی هم می گذارم تا به خواب بروم اما فکر به سراغم می آید، ده سالم بود که پدر و مادرم را در یک تصادف از دست دادم و پدر بزرگ و مادر بزرگم سرپرستی مرا برعهده گرفتند پدر بزرگم حال و روز خوبی نداشت و مریض بود. مادر بزرگم خیاطی می کرد و امور زندگیش را به این طریق می گذراند. او همه ی تلاشش را می کرد تا من بتوانم درس بخوانم دوست داشت پسری درس خوان و با تلاشی باشم. پدر بزرگم قبل از این که از دنیا برود مرا پیش دوستش استاد رسول سپرد تا نجاری را بیاموزم من هم درس می خواندم و نجاری یاد گرفتم خانه امان قدیمی و کوچک بود اما به اندازه ی یک دنیا صفا و صمیمیت داشت. سال ها گذشت و بعد از مرگ پدر بزرگ عمویم ادعای ارث کرد و خانه ی پدری را فروخت و من هم به خاطر فوت پدرم سهم ارثی نداشتم عزیز دوست داشت عمو و عمه سهم مرا هم بدهند اما این طور نشد و عزیز با دلی شکسته از خانه اش رفت و در خانه ی مادری به لطف خاله ودایی ساکن شدیم.

مثل همیشه از کارگاه نجاری به خانه برگشتم عزیز کنار سفره به انتظارم نشست بود با خستگی گفتم:

- سلام، عزیز

با خوش رویی گفت:

-سلام بابک چرا دیر کردی؟

-کارم امروز خیلی زیاد بود

لباس هایم را عوض کردم و کنارش نشستم:

-عزیز امروز ناهار چی پختی؟

لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-می بینی که آب گوشت ...

سپس بعد از کمی مکث گفت:

از صبح تا شب کار می کنی و عرق می ریزی، برای چی؟ کاش بچه ای داشتی یا زنی،

آخه این طوری که نمی شه.

-عزیز باز شروع کردی، بخور غذا سرد می شه.

عزیز آهی کشید و گفت:

-آخه مگه من تا کی زنده ام، الان سی و پنج سالته! دلت واسه خودت نمی سوزه، واسه من بسوزه من نباید عروسیتو ببینم!

همیشه همین طور بود عزیز هر روز این حرف ها را با اندوه و حسرت می گفت و من در سکوت گوش می سپردم. بعد از خوردن ناهار کنج اتاق پناه بردم مدت ها بود که زندگی به همین صورت می گذشت عزیز دگر مثل سابق نبود. پیر و شکسته شده بود.

صبح با نگرانی از خواب پریدم و به ساعت دیواری قدیمی نگریستم ساعت از هفت صبح گذشته بود و دیرم شده بود با تعجب از جا بلند شدم هر روز عزیز بعد از نماز دگر نمی خوابید دعا می خواند، صبحانه را آماده می کرد از خواب بیدارم می کرد و بعد از آن به سر کار می رفتم. نگاهی به اطراف انداختم. عزیز داشت آرام آرام به آشپزخانه می رفت با دیدنش دلم هری ریخت از حرکاتش معلوم بود که مریض شده و حالش خوب نیست. نگران گفتم:

-عزیز چی شده؟ حالت خوب نیست!

با دیدنم گفت:

-بابک می خواستم برات چای درست کنم.

خواست کتری را از آب پر کند که سرش گیج رفت. با نگرانی بازویش را گرفتم و گفتم:

- عزیز مثل این که حالت خوب نیست بهتره بیای و بشینی.

با آرامش لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-چیزی نیست، نگران نشو بابک جان.

صورتش لاغر واستخوانی بود و چشمان ریزش از پشت عینک کمی درشت به نظر می رسید عزیز پیرزن با نمکی بود.

صندلی چوبی را که مخصوص خودش درست کرده بودم را آوردم و گفتم: عزیز بشین.

با خستگی روی صندلی نشست.

-چی شده عزیز می خوایی بریم دکتر؟

-ول کن بابک، من که چیزیم نیست.

خواست از جا بلند شود که دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- نمی دارم عزیز حالت خوب نیست.

- چرا بیخودی شلوغش می کنی!

- نه عزیز، تا نیای بریم دکتر خیالم راحت نمی شه.

بالاخره توانستم راضیش کنم تا به دکتر برویم. به اندازه ی هر چیز دوست داشتنی توی دنیا دوستش داشتم خودش هم می دانست حاضر نبودم او را با دنیا عوض کنم.

رفتیم دکتر، خوشبختانه بیماریش خطرناک نبود و به استراحت نیاز داشت. رخت خوابش را پهن کردم. داروهایش را کنارش گذاشتم عزیز می خندید و می گفت:

- من حالم خوبه احتیاجی به این کارا ندارم.

- عزیز تو حالت خوب نیست، باید مراقب خودت باشی..بهبتره بخوابی تا من برم میوه بخرم. همه ی فکر و ذکرم فقط عزیز بود دوست نداشتم او را از دست بدهم. برای خرید رفتم و برگشتم نگاهی به اطراف انداختم خانه مان کوچک تر از خانه ی قبلی بود در باغچه ی کوچکش درخت نارنج سر به آسمان برده بود و جای دیگرش قفس کبوترها جای داشت که دو جفت بیش تر نبودند، کفش هایم را از پایم درآوردم و وارد هال شدم. عزیز نشست بود و با تسبیحش ذکر می گفت.

- عزیز چرا نشستی؟

پاکت میوه ها را به آشپزخانه بردم و سپس دل سوزانه کنارش نشستم پیشانیش را بوسیدم و گفتم:

- استراحت کن تا من میوه ها رو بشورم.

ازجا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. عزیز دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

-عاقبت به خیر بشی عزیزم.

حین پوست کندن سیبی که در دست داشتم به چهره ی غمگینم نگاهی انداخت و گفت:

-چته بابک، تو فکری؟

من همیشه تو دارو کم حرف بودم. سکوت کردم و چیزی نگفتم عزیز با صدایی گرفته گفت:

-تنهایی بد دردیة بابک.

تا این جمله را از دهانش شنیدم دلم ریخت عزیز ادامه داد:

-برای یه مادر هیچی بدتر از این نیست که بچه اش بی سرانجام باشه، نه زنی، نه بچه ای، نه کس و کاری.

- این چه حرفیه که می زنی عزیز تو همه ی کس و کار منی.
سر به آسمان بلند کرد و گفت:
- کس و کارت فقط خدا باشه. عزیزم این طوری که نمی شه بذار چیزی درست کنم تو
گرسنه ای... لبخندی به صورت مهربانش تحویل دادم و گفتم:
- عزیز، کنسرو ها و فست فود را برای همین موقع ها گذاشتن دیگه...
بعد از آن خانه را آب و جارو کردم سپس به تماشای کبوترها نشستم همیشه ساعت بی
کاری مدت ها می نشستم و به آن ها نگاه می کردم از این که این قدر برای زندگی و بچه
هایشان تلاش می کردند تعجب می کردم دیدنشون برابم لذت بخش بود.
شب موقع خواب تشکم را کنارش انداختم. آرام گفتم:
- مگه تو اتاقت نمی خوابی؟
چراغ را خاموش کردم و گفتم:
- تا زمانی که حالت خوب نشده من این جا می خوابم.
عزیز دل سوزانه گفت:
- تموم ناراحتیم اینه که بعد از من، چی سر تو میاد.
- عزیز تو رو خدا دیگه این طوری حرف نزن.
- بابک، فکر نکن چون مردی از تنهایی نمی ترسی، تنهایی زن و مرد، بزرگ و کوچک
نمی شناسه!
آن شب بغض بدی سراغم آمد. عزیز همیشه دلش می خواست من ازدواج کنم اما من هر
بار که بحث ازدواج پیش می آمد عصبانی و ناراحت می شدم.
از آن به بعد قرار شد خودم آشپزی کنم. یکی از آن روزها ماهی تابه را از روی گاز
برداشتم و کتلت های سیبب زمینی را توی بشقاب گذاشتم و آوردم پای سفره.
- بفرما عزیز، خوشمزه اما خیلی تنده، می بینی عزیز همه چی بلدم آشپزی، نجاری،
بنایی، برق کاری و حمالی... هرچی!
عزیز اندوه گین گفت:
- این آخر عاقبت نمی شه.
از هر فرصتی برای راضی کردن من استفاده می کرد.

حرف هایش بد طوری روی ذهنم اثر گذاشته بود به طوری که توی کوچه با دیدن زن وشوهری جوان که با هم راه می رفتند و یا حرف می زدند احساس تنهایی می کردم و دلم برای خودم می سوخت!

از آن روز به بعد عزیز افتاد به صرافت ازدواج من و ول کن ماجرا نبود. یکی از همان روز ها هنگام عصر وقتی به خانه برگشتم. عزیز فوری سینی شام را گوشه ای گذاشت و به من که در حال عوض کردن پیراهنم بودم گفت:
-بابک جان امروز وقت نکردم غذا برات بپزم اما در عوض همونیه که خیلی دوست داری ماست خیار.

از اتاقم بیرون آمدم. داشت چادرش را سر می کرد با تعجب پرسیدم:
-عزیز کجا با این عجله؟
سکوت کرد و برای رفتن عجله داشت عادتش همین بود هر وقت کار مهمی داشت تا انجامش نمی داد نمی نشست.

-عزیز اگه چیزی لازم داری بگو تا برم برات بخرم آخه با این عجله کجا داری می ری!
-صبر داشته باش می فهمی، زیادی پیاز نخوری ها! ظرف ها هم نمی خواد بشوری...
تند تند نصیحت کرد و رفت. کنار سینی شام نشستم و سری تکان دادم. راستش از این که این قدر برای رفتن عجله داشت کنجکاو شده بودم. دوست داشتم زودتر برگردد و بفهمم موضوع از چه قرار است. دگر همه ی عادت هایش دستم آمده بود همیشه کار مهمی که داشت راجع بهش با هیچ کس صحبت نمی کرد. من هم زیاد پاپیش نمی شدم چون می دانستم خودش به زودی همه چیز را می گوید.
بعد از خوردن شام و یک لیوان آب کمی گیج شدم و برای استراحت دراز کشیدم. که ساعتی بعد عصبانی برگشت.

درحالی که با خود بلند بلند حرف می زد وارد خانه شد.
-چی شده عزیز؟

-اولش که می ری و در می زنی با خوشحالی ازت استقبال می کنن اما وقتی صحبت از پول و حقوق و زندگی با مادرشوهر می شه اخماشون می ره تو هم با یه من عسل هم نمی شه خوردشون.

-عزیز چی داری می گی! کجا بودی؟ اصلا از چی داری حرف می زنی؟
-خودتو نزن به اون راه. خب خواستگاری!

عصبانی شدم اما سعی کردم خودم را کنترل کنم با لحنی سرزنش وار گفتم:
- عزیز هر بار گفتم دوباره هم می گم من زن نمی خوام.

- مگه دست خودته؟!

- عزیز!

رفت و چادرش را از سرش بیرون آورد و به چوب لباسی آویزان کرد سپس سینی را از جلوی من برداشت، به آشپز خانه برد و مدام با خودش حرف می زد.

- عزیز آخه بلند شدی رفتی دم در خونه ی مردم که چی!

عزیز که کاردش می زدی، خونس در نمی آمد از همان جا گفت:

- تو دیگه حرف نزن که دلم خیلی ازت پره.

از این که این قدر حرص می خورد ناراحت شدم.

رفتم توی آشپزخانه و ظرف ها را از دستش گرفتم و گفتم:

- آخه عزیز برای دامادی که خودش راضی نیست که من خواستگاری!
اخم کرد و گفت:

- بابک این طور زندگی کردن درست نیست.

- باز هم خوبه گفتن نه و منو راحت کردن.

با عصبانیت گفت:

- بیا برو، نمی خواد واسه من ظرف بشوری.

از حرص و جوش خوردنش خنده ام گرفت، این طور با نمک تر می شد.

آشپزخانه را ترک کردم.

همه ی فکر و ذکرش شده بود ازدواج و سر وسامان دادن من. عصرها که به خانه برمی

گشتم سینی شام را هم راه یک لیوان آب یا دوغ و چند دانه خرما، گوشه ی آشپزخانه

می گذاشت و خودش می رفت خواستگاری. هر وقت بر می گشت شروع می کردم به

غرغر کردن و سعی داشتم پشیمانش کنم. اما او دست بردار نبود.

یکی از روزهایی که نا امید به خانه برگشت با لحنی سرزنش آلود گفتم:

- عزیز آخه این کارا چیه که می کنی! عین دوره ی قدیم می ری خونه به خونه
خواستگاری.

- مگه چیه جرمه!

- عزیز ازدواج کردن زوری نیست.

-این چند سالی که گذاشتم به اختیار خودت اشتباه کردم.
رفت گوشه ای نشست:

-وقتی من افتادم مردم تو می خوایی چی کار کنی! چی به سرت میاد!
-آخه عزیز اول این که خدا نکنه، دوم این که خدا نکنه...
حرفم را برید و روی برگرداند: بس کن دیگه!
رفتم گوشه ای نشستم عزیز غمگین دستش را روی سرش گذاشت و خانه در سکوت غرق شد.

هر روز می رفت و غمگین و نا امید بر می گشت. من هم دگر هیچ اعتراضی نمی کردم چون می دانستم هر بار نا امید تر از گذشته بر می گردد.

وقتی مشغول تماشای تلویزیون بودم با عجله به خانه برگشت. یک راست رفت سراغ چمدان کهنه ی فلزی که گوشه ای از خانه خاک می خورد.
با تعجب از جا بلند شدم و به کارهایش نگریستم.
عزیز کنار چمدان نشست و در آن را گشود کنارش نشستم و گفتم:
-سلام عزیز چی کار می کنی!

فقط جواب سلامم را داد و سپس آلبوم کهنه ی رنگ رفته را بیرون آورد. با دست رگ رگی و چروکیده اش خاک آلبوم را پاک کرد و لبخندی رضایت بخش آلبوم را ورق زد. با دیدن عکس پدر و مادرم بغض آلود گفت:
-خدا بیامورزتون چه زود رفتین.
آلبوم را دوباره ورق زد.
با دیدن یک عکس سه در چهار من، آن را از آلبوم بیرون آورد و با خود گفت: خودشه!
-عکس منو برای چی می خوایی!
به عکس زل زد و گفت:
-هزار ماشالله خودت از توی عکس قشنگ تری.
رو کرد به من و ادامه داد:
-عکسی بهتر از این نداری؟
-گفتم عکس منو برای چی می خوایی؟
-می خوام هر جا می رم نشون بدم.
عصبانی شدم و گفتم:

-عزیز این کارا یعنی چی!

جا خورد و از این که این طور صحبت کردم ناراحت شد. خجالت کشیدم و گفتم:

-ببخشید. اما...

-اما چی! خودت که بلند نمی شی بیای پس چه طوری ببیننت، من مطمئنم اگه ببیننت
حتما خوششون میاد.

خون خونم را می خورد اما سعی می کردم آرام باشم با لحنی ملتمسانه گفتم:

-عزیز من نمی خوام ازدواج کنم.

بغض آلودگفت:

-آخه چرا؟

-من حوصله ی زن داری رو ندارم ازدواج حال و حوصله می خواد. پول و پله و دل خوش
می خواد. گریه سر و چشم می خواد شادی هم دل خوش می خواد!

-می دونم مشکلات پوله اما تو خدا رو داری اون روزی رسونه.

-من همه ی اینا رو می دونم اما شاید یکی از دلایلیش پول باشه من از مسئولیت و ازدواج
خوشم نمیاد من حتی حوصله ی خودمم ندارم!

-بیخودی صحبت مسئولیتو نکن تو اون قدر زرنگ و با غیرتی که می تونی مسئولیت یه
خانواده ی چند نفره رو بر عهده بگیری. اگه ازدواج کنی روحیه ات هم بهتر می شه می
دونی به قول پیامبر....

-می دونم عزیز، تو این چند ساله اون قدر از مزایا و خوبی ازدواج آیه و حدیث برام گفتی
که همه اشون رو بلدم. اما کار شما هم اشتباه ست شما دارین منو مجبور به کاری می
کنید که دوست ندارم، به همون پیامبری که دوستش داری من زن نمی خوام به هزار تا
دلیل داشته و نداشته.

عزیز غمگین روی برگرداند. به وسایل توی چمدان نگرستم.

میان وسایل توی چمدان پیراهن کوچک قرمزی را دیدم آن را با تعجب بیرون آوردم و
گفتم:

-عزیز این چیه؟

پیراهن را با عصبانیت از دستم گرفت و گفت: بده به من.

برای این که لبخند را روی لبانش بیاورم به شوخی گفتم:

-عزیز حتمن اینو برای نوه ت خریدی مگه نه؟

-خب معلومه.

توی چمدان را نگریستم با دیدن دمپایی کوچک و عروسکی بافتنی خندیدم گفتم:

-حتمی دختر هم هست مگه نه!

با لحنی مهربان گفت: سالم باشه...

-گذشته از شوخی، عزیز من زن نمی خوام.

از آن روز به بعد دگر صحبتی از ازدواج من نشد.

مثل همیشه افسرده و بی روح بودم زندگی شده بود. کار، کار، کار...

غروب وقتی خسته به خانه برگشتم عزیز توی حیاط نشستند با تعجب پرسیدم:

-عزیز چرا توی حیاط نشستی؟

-بابک، اکرم خانم امروز آمد دم در و ازم خواست وقتی اومدی بهت بگم بری بخاری شون رو نصب کنی...

-اکرم خانم کیه عزیز؟

-همسایه مونه، یه روز وقتی داشتم از مغازه به خونه می اومدم کمک کرد وسایلمو برام آورد، زن خوب و مهربونیه.

-باشه عزیز، اما حالا خیلی خسته م بذار برا بعد.

اخم کرد و گفت:

-چی داری می گی بابک؟ بنده خدا منتظره. برو زود تر کار مردمو راه بنداز.

از جا بلند شدم خودش می دانست طاقت اخمش را ندارم گفتم:

- باشه، شما هم برو داخل سرما می خوری. کجاست؟ کدوم در!

چادر گل دارش را سرش کرد و گفت:

-بیا تا بهت نشون بدم.

دنبالش راه افتادم عزیز از دور در خانه ی اکرم خانم را به من نشان دادو گفت:

-همون در آبی پر رنگه! برو منتظره...

-چشم عزیز.

خجالت می کشیدم به خانه ی اکرم خانم بروم اخلاقم همین طور بود همیشه کم رو و خجالتی بودم. اضطراب سراغم آمد اما به خانه ی اکرم خانم رفتم. اکرم خانم زنی میان سال و خوش تعریفی بود او مرا به داخل خانه تعارف کرد.

برای نصب بخاری مشغول شدم در تمام مدت سرم پایین بود.

قلبم از اضطراب و خجالت تند تند می تپید. اکرم خانم فقط حرف می زد:
 - خیر ببینی پسر، هوا سرد شده یه بخاری کفاف نمی کنه، خودم یه پسر دارم از تو کوچیک تره، که عسلویه کار می کنه...
 چانه اش گرم شده بود و فقط حرف می زد، بعد از نصب بخاری و خوردن یک لیوان آب، از او خداحافظی کردم و به خانه برگشتم عزیز داشت جا نمازش را جمع می کرد. رفتم گوشه ای نشستم.
 -خسته نباشی بابک جان، چه خبر؟ کی اون جا بود؟
 از حرفش جا خورم و گفتم:
 -چی! هیچ کس.
 روز بعد که از سرکار به خانه برگشتم عزیز داشت حیاط را جارو می کرد، سریع رفتم و جارو را از دستش گرفتم:
 -چرا شما بذار خودم جارو می کنم.
 -من اگه بی کار بشینم فکر و خیال میاد سراغم.
 -پس بگو من به کی رفتم، خودم جارو می کنم عزیز تا فکر دیوونه ام نکرده.
 لبخندی بر لب نشاند و گفت:
 -باشه خودت جارو کن، اما این فکر و خیال ها مال بی سرانجامیه. بیا بریم داخل تا یه چیزی بهت بگم..
 هردو با هم داخل رفتیم و عزیز با خوشحالی زل زد توی چشم هایم و گفت:
 - بالاخره پیداش کردم!
 با تعجب پرسیدم:
 -چی رو پیدا کردی عزیز؟
 عزیز با لبخند گفت:
 -نهال، دختر اکرم خانم، هم دختر خوبیه هم سنش واسه تو مناسبه!
 با ترش رویی گفتم:
 -عزیز، حرفش هم نزن.
 دلخور شد و بغض آلود گفت:
 -باز شروع کردی بابک! تا کی می خوایی تنها باشی!

-عزیز من به تنهایی عادت کردم ! می گن از مرده پرسیدن توی قبر چی کار کردی؟
گفت، آن قدر توی قبر خوابیدم تا خو کردم. من به تنهایی عادت کردم، چرا این قدر غصه
ی تنهایی منو می خوری!

راستش دگر این طور نبود! آن قدر عزیز از معایب تنهایی گفته بود که شب ها توی رخت
خواب ترس غریبی سراغم می آمد.

عزیز با عصبانیت از من روی برگرداند و گفت:

-همه تون مثل هم لجباز و یه دنده این! اون از پدرت که اگه حرف منو گوش می کرد و
ماشینو قبل رفتن چک می کرد این طور نمی شد اون هم از عموت که ادعای ارث کرد و
هرچی بهش گفتم سهم تو رو بده، نداد دیگه خسته شدم از همه اتون...

گریه امانش را برید و قلبم لرزید از خودم بدم آمد.

کنارش ایستادم ملتمسانه و باصدایی لرزان گفتم:

- آخه عزیز، کدوم جوونه که دلش نخواد ازدواج کنه! سر و سامون بگیره! اما یه کم به
شرایط من هم فکر کردی؟! نه پولی نه سرمایه ای کی حاضره با این حقوق بخور و نمیر،
تو این خونه ی کوچیک و قدیمی توی یه اتاق زندگی کنه.

-نهال ، دختر خوبیه من می شناسمش اون معلمه اگه راضی بشی من با اکرم خانم
صحبت می کنم شرایطتو که می دونه، شاید راضی شد.

سکوت کردم و حوصله ی بحث کردن را نداشتم عزیز دگر مثل سابق نبود زود ناراحت و
دلگیر می شد. بعد از خوردن شام به حیاط رفتم حالا فهمیدم که چرا عزیز برای رفتن
من به خانه ی اکرم مشتاق بود.

فردای همان روز وقتی به خانه برگشتم عزیز چادر گل دارش را پوشید و برای صحبت با
اکرم خانم از خانه بیرون رفت. اضطراب سراغم آمد و حسی داشتم که تا به حال آن را
تجربه نکرده بودم. نیم ساعتی در استرس و نگرانی گذشت. تا این که عزیز اندوهگین وارد
خانه شد.

از جا بلند شدم و گفتم:

-عزیز چی شده چرا ناراحتی؟

بدون هیچ حرفی وارد حال شد و من به دنبالش راه افتادم. ناراحت آهی کشید و گفت:

-اکرم خانم گفت، که نهال قصد ازدواج نداره.

حق به جانب گفتم:

-چه بهتر! همین‌ها دیگه دو سه تا کلاس که سواد پیدا می‌کنن قصد ازدواج هم ندارن.
اصلن همون بهتر!

عصبانی به حیاط رفتم و کنار قفس نشستم. فکر به سراغم آمد حتما به خاطر شرایط مالی که داشتم هیچ کس حاضر به ازدواج با من نبود. در همین افکار غوطه ور بودم که صدای خش خش دم پایی عزیز مرا به خود آورد. عزیز کنارم نشست و گفت:
- بابک سرما می‌خوری بیا داخل.

سکوت کردم و ادامه داد:

-می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی، به بی‌پولی و نداری! اما اینو بدون بابک تو یه دل صاف و صادق و چشمای پاکی داری که به همه‌ی دنیا می‌ارزه.
-نه عزیز من خیلی چیزا ندارم که باید هر کسی برای ازدواج داشته باشه.
سر کار اصلا نمی‌توانستم تمرکز کنم. دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم.
استاد رسول دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-خواست کجاست بابک جان، امروز انگار ناراحتی و حوصله نداری؟

-چیزی نیست اوستا، یه کم خسته‌م.

لبخندی زد و گفت:

-من خوب می‌دونم چته! این همه بی‌حوصلگی و افسردگی به خاطر اینه که تنهایی، اینا همه ش از عواقب تنهاییه. آخه حیف نیست جوونی آدم تو تنهایی بگذره!

روزها گذشت و زندگی به همان روال سابق می‌گذشت گاه گاهی هم دختری را جلوی در خانه‌ی اکرم خانم در حال پیاده شدن از پیکان سفیدش می‌دیدم. که وارد خانه اش می‌شد می‌دانستم نهال است. یواشکی به او می‌نگریستم. دختری شاد و سرزنده بود.
یکی از روزهای مه گرفته که می‌خواستم سرکار بروم که سر کوچه صدای یک زن را شنیدم:

-ببخشید آقا، می‌شه این ماشینو هول بدید؟

روی برگرداندم با تعجب او را کنار پیکان سفیدش دیدم.

با دیدنم جا خورد و رنگ چهره اش عوض شد سپس سر به زیر انداخت و گفت:

-معذرت می‌خوام ببخشید...

عصبانی به یاد جواب منفیش توجهی نکردم و ازش روی برگرداندم. اما چند قدمی جلوتر دلم به حالش سوخت توی آن سرما و هوایی مه آلود حتما به مدرسه نمی رسید! با اکراه برگشتم مستاصل بود و نمی دانست چه کند. با دیدنم خوشحال شد و اما خجالت می کشید. بدون این که نگاهش کنم گفتم: چی شده؟ -نمی دونم خاموش کرده. -خواهش می کنم استارت بزنین.

رفت و شروع کرد به استارت زدن و من در حالی که قلبم داشت از جا کنده می شد ماشین را هول دادم اما فایده ای نداشت. مجبور شدم کاپوت ماشین را بالا بزنم و آن را درست کنم. ناراحت و خجالت زده کنارم ایستاد و گفت: دستتون درد نکنه! هول شدم و با دست کثیفم پیشانیم را پاک کردم. خنده اش گرفت اما به روی خود نیاورد سپس گفت:

-شما میکانیک هستین؟

دوباره پیشانیم را دوباره با دستم پاک کردم گفتم:

-نه، ولی سر در میارم.

دستمالی را از توی جعبه ی جلوی شیشه ماشین بیرون آورد و به من داد و گفت:

-واقعا نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم.

دست پاچه گفتم:

-خواهش می کنم من که کاری نکردم.

-اجازه بدید تایه جایی برسونمتون.

- نه، نه. می خوام پیاده برم.

لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-باشه. بازم ممنون.

با خداحافظی رفت.

چند روز بعد از آن دیدار، عزیز کنارم نشست و با خوشحالی گفت:

-بابک می خوام یه چیزی بهت بگم.

روی برگرداندم و گفتم:

-لابد یه دختر دیگه پیدا کردین که دختر خوبیه و برای من مناسبه!
 عزیز در سکوت به من نگریست. با بد خلقی گفتم:
 - شما رو به خدا ول کنین، این کارا بی فایده است من ازدواج نمی کنم.
 -بابک، امروز دوباره با اکرم خانم حرف زدم، قرارشده دوباره بریم خواستگاری نهال .
 -عزیز خواهش می کنم این قدر منو و خودتو اذیت نکن. من پا جایی که برای
 خواستگاری باشه نمی ذارم.
 عزیز مستاصل و غمگین گفت:
 -بابک به ارواح خاک مادرت اگه با من نیای ازت راضی نیستم.
 قلبم لرزید و به یاد چشمان معصوم مادرم بغض کردم.
 درمانده رفتم گوشه ای نشستم و گفتم:
 -عزیز خوبه که هر جا می ری می گن نه.
 -حالا چی می گی اینا که گفتن بیاین. فکر کنم دختره از اون روز صبح که تو رو دیده
 پشیمون شده از این که بار قبل جواب رد داده.
 بی اختیار لبخندی بر لب نشاندم اما خیلی زود خودم را کنترل کردم و گفتم:
 -ایناراضی منو چه طور می خوایی راضی کنی؟!
 -من می دونم خودت نهال رو دیدی. خداییش اگه دختر بدیه بگو. بابک مطمئن باش
 پشیمون نمی شی.
 لحظه ای سکوت کرد و سپس در حالی که اشک چشمانش را تر کرده بود با التماس گفت:
 - تو این خواستگاریو بیا قول می دم دیگه ازت نخوام.
 -عزیز گفتم که من نمی خوام ازدواج کنم.
 اخم هایش رفت توی هم و صدای هق هق گریه اش را شنیدم.
 -چیه عزیز چرا گریه می کنی؟
 -به تو چه!
 -عزیز!
 میان گریه گفت:
 -تو چرا با من این طوری می کنی چرا می خوایی منو دق مرگ کنی خدا رو خوش
 نمیداد که این قدر منو اذیت می کنی یه عمر زحمتتو کشیدم با نداری و بدبختی بزرگت

کردم می خواستم برا خودت کسی بشی. هم درس خوندی و هم کار می کردی یعنی این قدر زحمت و مرارتو یادت رفته!

از جا بلند شدم و رفتم کنارش نشستم. دست مهربان لرزان و چروکیده اش را بوسیدم گفتم:

-قربونت برم عزیز مگه ممکنه من یادم بره برام چه خون و جگری خوردی. خدا منو از رو زمین بر داره اگه ازم ناراحت و ناراضی باشی!

در سکوت اشک می ریخت و من ادامه دادم:

-باشه، اما قول بده اگه این یکی نشد دیگه بحث ازدواجو نکنی.

اشک هایش را پاک کرد و با لبخند رضایت به من نگریست.

روز خواستگاری معین شد عزیز از خوشحالی سراز پا نمی شناخت اضطراب و دل شوره ی عجیبی داشتم. فکر امانم را بریده بود دایم به این فکر می کردم که نمی توانم ازدواج کنم و حوصله ی هیچ چیز را نداشتم. دلمرده و افسرده بودم! در نظرم همه ی این چیزها بی معنی بود. از بچه داشتن و مسئولیت می ترسیدم. از بی پولی! از مشکلات زندگی! از ازدواج گریزان بودم. آن قدر از این فکر ها به ذهنم آمد که پشیمان شدم و بدون این که حرفی به عزیز بزنم رفتم توی کوچه و بی هدف به خیابان ها پناه بردم. آن قدر طولش دادم که از ساعت خواستگاری گذشت. بعد از آن به خانه برگشتم. عزیز چادر گل دارش را سرش کرده بود و دم در خانه نشسته بود. از دیدنش ناراحت شدم و سریع سراغش رفتم. عزیز چرا این جا نشستی؟

بدون این که به من توجه کند از جا بلند شد و رفت توی خانه. خجل و ناراحت وارد شدم. چادرش را از سر بیرون آورد و گوشه ای نشست. شرمسار همان جا ایستادم. روی نداشتم به چشمانش نگاه کنم. یک دفعه زد زیر گریه و گفت:

-من نمی دونم چه گناهی کردم که گیر یه مشت آدم لجباز و خودخواه افتادم. خجالت نکشیدی منو سکه ی یه پول کردی! خدایا اگه سخته نکنم خوبه. از عصر تا حالا یه بند دارم گریه می کنم، این آخر عمری باید تقاص چی رو پس بدم. آخه من نمی دونم چرا این قدر زبون نفهمی! چرا با آینده و زندگی خودت این طوری می کنی! لجبازی تا کی! خودخواه! فکر اون خانواده و اون دختر رو نکردی که منتظر و امیدوار بودن که بیایم... نمی بخشمت! نمی بخشمت به خاطر این آبرو ریزی نمی بخشمت!

دلم ریخت با ناراحتی رفتم کنارش نشستم و گفتم:

-عزیز، خواهش می کنم این حرفو نزن.
-برو نمی خوام ببینمت. آدم بدبخت! اون وقت می گه چرا من این قدر بدبخت و بد
شانسم در صورتی که خودش چوب می زنه به زندگی خودش. برو نمی خوام باهات حرف
بزنم.

دستش را بوسیدم و گفتم:

-عزیز، ببخش.

-به خاطر دلی که از نهال شکوندی نمی بخشمت بابک...

قلبم لرزید.

-عزیز، آخه من چه دلی از اون شکوندم!

اشک ریزان گفتم:

-نمی تونی بفهمی! نه نمی تونی بفهمی!

با دیدن اشک هایش جگرم کباب شد. شروع کردم دست بوسی و پشت سر هم می گفتم:

-عزیز، ببخش. عزیز غلط کردم...

با عصبانیت کنارم زد و از جا بلند شد و رفت. قهر کرد، دگر حتی به من نگاه نمی کرد.

آن قدر قهرش را ادامه داد که طاقتم برید!

برای من که خیلی مهم بود با عزیز صحبت کنم و او ازم راضی باشد. خیلی سخت بود!

وقتی داشت برنج پاک می کرد رفتم کنارش نشستم و گفتم:

-عزیز...

جوابی نداد. دستش را بوسیدم و گفتم:

-عزیز، من بدون تو طاقت ندارم. دلم برای صدات و نگاهت تنگ شده. این جورری با من

رفتار نکن.

-حقته!

-قربون صدات برم عزیز. حقمه ولی دیگه بسه.

-تا قیامت هم نمی بخشمت.

-عزیز خودت می دونی چه قدر رو این مسئله حساسم هی می گی!

-چرا این کار رو کردی! گذاشتی رفتی و این همه آدم رو سر کار گذاشتی! می خواستی چی رو ثابت کنی! این که نمی خوایی ازدواج کنی. به جهنم سیاه. می خوام ازدواج نکنی. حالا اگه تو ازدواج کنی یا نکنی دنیا عوض می شه! به جهنم!

-عزیز این قدر حرص نخور برات بده.

-اگه تو به فکر من بودی که این کار ها رو نمی کردی.

-باشه عزیز اگه مشکل و ناراحتی تو ازدواج منه من ازدواج می کنم خوبه؟!

-گفتم که می خوام ازدواج نکنی! مهم نیست. فکر کردی ازدواج نکردی دنیا به آخر می رسه. مشکل من این کار نا درست تو بود.

-عزیز غلط کردم.

-برو، برو حوصله تو ندارم.

-عزیز، حاضرم هر کاری کنم اما تو ازم راضی باشی. باشه. هر چی که تو بگی.

-الان دیگه می گی هر چی تو بگی! حالا که گند زدی به همه چی! نهال دختر خوبی بود که تو لیاقتشو نداشتی.

-چه طور مگه عزیز!

-اونا از این رفتار تو خیلی بدشون اومده. من کلی عذر خواهی کردم و سکه ی یه پول شدم. دختره کلی ناراحت بود و گریه کرد. فردای همون روز رفتم خونه اشون کلی بهونه تراشی کردم و معذرت خواهی بعد ازشون خواستم که دوباره اجازه بدن بیایم خواستگاری دختره عصبانی شد و گفت به خاطر این که اون شب همچین کاری کردین دیگه حق ندارین...

-خب به جهنم، عزیز این قدر ناراحت نباش.

-آره خب به جهنم، بلند شو از جلوی چشمای من برو حوصله اتو ندارم.

-عزیز بیا آستی کن.

روی برگرداند و ملتمسانه گفتم:

-من اشتباه کردم ببخشید.

-بلند شو برو بخواب. بلند شو برو دست از سر من بردار وگرنه مجبورم برم تو حیاط بشینم.

می دانستم اگر به حرفش توجه نکنم همین کار را خواهد کرد. تنهایش گذاشتم و به اتاق خودم رفتم.

فردای همان روز وقتی به خانه برگشتم عزیز با خوش رویی گفت:

-بابک بیا شام.

با لبخند گفتم:

-چی شده عزیز. آشتی کردی؟!

-صبح نهال رو توی کوچه دیدم. از سر کار برگشته بود. وقتی دید که خرید دارم اومد و کمکم کرد. توی این فرصت شروع کردم باهانش حرف زدم و راضی ش کردم که بریم خواستگاریش...

نه مخالفتی کردم و نه مقاومتی. انگار زبانم بسته شده بود. باز هم قرار خواستگاری گذاشته شد. در تمام مدت فکر سراغم می آمد اما نمی خواستم ذهنم را با این موضوعات خسته کنم. هر چه بیشتر فکر می کردم از ازدواج گریزان تر می شدم.

فصل هفتم

روز خواستگاری عزیز خوشحال بود و سر از پا نمی شناخت. اضطراب شدیدی داشتم و نمی دانستم باید چه کنم!

وقتی رفتم توی دستشویی، به ناگاه در از بیرون قفل شد. متوجه شدم که عزیز در را به رویم قفل کرده است. با تعجب گفتم:

-عزیز چی کار کردی؟

-خب در رو قفل کردم دیگه.

-منظورم اینه که چرا در رو قفل کردی؟

-چون دوست دارم.

-عزیز این چه جوابیه!

-تا زمانی که مطمئن نشدم ول نمی کنی و بری همینه.

-عزیز در رو باز کن.

-نه.

-آخه این کارها یعنی چی!

-یعنی این که فکری به سرت نزنه.

-عزیز!

-فکر کردی می تونی مثل دفعه ی قبل همه رو سر کار بذاری!

-در رو باز کن. من که گفتم باشه. دیگه این کارها یعنی چی!

-در رو باز نمی کنم تا زمانی که بخوایی بری خواستگاری.
چند ضربه ای به در کوبیدم و گفتم:
-عزیز در رو باز کن.
-وقتی این در باز می شه که بیای بریم خواستگاری.
-باشه. من قبول کردم.
-دلم امن نیست. همه اش فکر می کنم که می خوایی ول کنی و بری.
-نه عزیز باور کن این طور نیست.
-چه طوری باور کنم بگو جون عزیز!
- من جون تو رو قسم نمی خورم. اما این در رو باز کن می خوام پیام بیرون.
-نه. بگو جون عزیز.
- به جون خودم که برای تو خیلی عزیزه. من سر قولم هستم. حالا هم این در رو باز کن.
عزیز اگه در رو باز نکنی پس من چه طوری برم حموم آخه! کلی کار داریم.
در را گشود و رفت...

با دسته گلی ساده، به خانه ی اکرم خانم رفتیم. این اولین باری بود که به خواستگاری می رفتم می ترسیدم و استرس داشتم. در مراسم فقط نشسته بودم و به حرف های بزرگترها گوش می دادم پدر نهال مرد میانسال و فهمیده ای بود. مسعود تنها برادرش برای مراسم خواستگاری از عسلویه آمده بود.
پدرنهال می گفت:

-مرد باید کاری و زرنگ باشه، ما خیلی وقته آقا بابکو می شناسیم اما تصمیم نهایی با خود نهاله...

قلبم می تپید و از خجالت سرخ شده بودم. وقتی قرار شد که با نهال صحبت کنم حس می کردم می خواهم از خجالت آب شوم و بروم زیر زمین! با راهنمایی مادر نهال به حیاط رفتیم سرم همچنان پایین بود. در آن سرما می خواستم آتش بگیرم و عرق کرده بودم
نهال با تعجب پرسید:
-حالتون خوب نیست!
-نه.

جا خورد و با تعجب به من نگریست.

-نه، نه، یعنی حالم خوبه.

با خود فکر کردم همین امشب همه چیز را صاف و پوست کنده به او بگویم بهتر است. پیش خودم فکر کردم با حرف هایم می توانم کاری کنم که جواب نهال هم مثل بقییه منفی باشد.

سرفه ای کردم و گفتم:

-راستش من، من این خونه ی قدیمی رو از مادرم به ارث بردم چند سالی می شه که پدر و مادرمو از دست دادم، نجارم و امورمو با یه حقوق کم می گذرونم، من آه در بساط ندارم. تحصیلات دانشگاهی هم ندارم! هر کسی هم که می خواد با من زندگی کنه باید با عزیز زندگی کنه و کوچکتترین بی احترامی بهش رو نمی تونم تحمل کنم. عزیز پاهاش درد می کنه و دیگه هم نمی تونه کار کنه...

حس کردم با شنیدن این جمله و این شرایط جا می زند. خیلی محکم گفتم:

- شما با کار کردن زن مشکل ندارین؟

-نه، نمی دونم شاید هم آره.

هر چه می پرسید در حد یک کلمه یا یک جمله ی کوتاه جواب می دادم.

بعد از پایان مراسم خواستگاری حس می کردم یک کوه بزرگ را جابه جا کرده ام. بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم و خوابیدم. فکر می کردم جوابش منفی است و حتی کار به تحقیقات هم نمی رسد اما عزیز خوشحال و امیدوار بود، با آرامش دعا می کرد. فکر و خیال یک لحظه دست از سرم بر نمی داشت تصمیم گرفتم برای رهایی از فکر باغچه ی کوچک خانه را کمی بزرگ تر کنم. هر روز وقتی از سرکار به خانه بر می گشتم غذا می خوردم و می رفتم سراغ باغچه . عزیز می گفت:

-امید به زندگی پیدا کردی خدا بخواد برای ورود عروس خانم باغچه رو پر از گل می کنیم. فقط بابک جان، درخت نارنج من خراب نشه.

عزیز درخت نارنج را خیلی دوست داشت!

کار حفاری و پی ریزی باغچه پنج روز طول کشید و بالاخره جوابشان مشخص شد و مثبت بود! شاخ در آوردم، ناباورانه رفتم گوشه ای نشستم و با دو دست سرم را گرفتم. عزیز آمد، کنارم نشست:

-چرا خود خوری می کنی بابک!

-هیچی اما، من..

-تو قول دادی بابک حالا هم حق نداری بهونه بیاری.
 -آخه من از کجا می دونستم تا قول می دم. رضایت هم می شنوم.
 لبخند رضایت بخشی بر لب نشانند و گفت:
 - حتما لطف خداست..
 نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم:
 -عزیز، باورم نمی شه!
 -چرا باورت نشه بابک جان، داماد از این بهتر دیگه کجا پیدا کنن! نون حلال خور. قد بلند و خوش تیپ. حیف یه خورده لاغره!
 از فکر این که قرار است ازدواج کنم تنم می لرزید به همه چیز فکر می کردم به پول و سرمایه به مسئولیت، به بچه و تربیت کردنش.
 حس دوگانگی داشتم نمی دانستم خوشحالی باشم کنم ناراحت. من به ازدواج کردن راضی نبودم.
 وقتی قرار شد برای آزمایش خون برویم عزیز از خوشحالی سراز پا نمی شناخت انگار کبوتری بود که تازه بال پرواز به او داده اند.
 بالاخره جواب آزمایش هم مشخص شد. من و نهال مشکلی برای ازدواج نداشتیم.
 آن شب عزیز سراغ چمدان کهنه رفت در آن را باز کرد کنارش نشستیم و گفتم:
 -عزیز دنبال چی می گردی؟
 نگاهی به چشمانم انداخت و گفت:
 -دارم دنبال الگوهای مادر خدا بیامورزت می گردم. می خام اونارو بدم به نهال .
 به یاد مادرم دلم شکست. گفتم:
 -عزیز بهتر نیست عمو رو هم تو جریان بذاریم.
 با شنیدن نام عمو از عصبانیت گر گرفت و اخم آلود به من نگریست.
 سر به زیر انداختم و گفتم:
 -آخه ما که کسی رو نداریم. عزیز، بذار عمو وعمه بیان.
 قطره اشکش را با گوشه ی روسری اش پاک کرد و گفت:
 -بعد از مردن پدر و مادرت همه رو شناختم، تو که سنی نداشتی که این چیزا رو بفهمی و ببینی چه رفتاری از خودشون نشون دادن.

-عزیز بخشش از بزرگتره و گناه از کوچکتر. این طوری درست نیست تو سال هاست عمو و عمه رو ندیدی من مطمئنم که اونا هم پشیمونن و دوست دارن با ما رابطه داشته باشن، شما بزرگتری ببخش.

بغض کرد و دگر چیزی نگفت. دلم پر کشید به سوی سال های کودکی! خاله و دایی ها خبر دار شدن هیچ کدام باور نداشتند که من تصمیم به ازدواج گرفته ام. با عمو و عمه تماس گرفتم و از آن ها خواستم بیایند خوشحال شدند اما نیامدند شاید هم از روبه رو شدن با عزیز خجالت می کشیدند. توی مراسم بله برون در سکوت و اضطراب نشسته بودم به دستمالی که در دستم از عرق چروک شده بود نگاه می کردم. دایی و شوهر خاله مجلس را در دست گرفته بودند و با پدر نهال صحبت می کردند.

در آخر میان صدای تپش قلبم صدای پدر نهال را شنیدم که رو به جمع گفت:
-ما به این که کی مهریه رو گرفته و کی داده اعتقادی نداریم مهریه تا ابد گردن مرد هست. پس مهریه ی بالا رو هم نمی پسندیم، پنج سکه کافیه.

چشمانم را بستم و قلبم با شنیدن صدای صلوات جمع آرام شد. من همیشه به خاطر شرایط مالی که داشتم افسرده و ناراحت بودم فکرش را هم نمی کردم دختری پیدا شود که با شرایط کنار بیاید آن هم نهال که موقعیتش از لحاظ مالی و اجتماعی خوب بود. باورم نمی شد من که این قدر از ازدواج گریزان بخواهم با او ازدواج کنم. توی بازار برخلاف انتظار همه نهال سبک ترین و ارزان ترین سرویس و حلقه ی طلا را انتخاب کرد که حتی شنیدم دوستش یاسمن عصبانی در گوشش گفت:

-لازم نکرده نمی خوام نمی خوام راه انداختی بذار کمی خرج کنن.
ناراحت شدم درست بود که اندوخته ی مالی کمی داشتم اما دلم راضی نمی شد که چیزی هم نخرد هر جا می رفتیم به زور مجبورش می کردم چیزی بخرد هر چه که در توانم بود برایش خریدم دلم نمی خواست ذره ای دلش بسوزد!

روز جمعه، برای عقد به محضر رفتیم و قرار شد یک جشن خودمانی در خانه ی پدر نهال داشته باشیم. وقت خطبه ی عقد، اضطراب شدیدی داشتم و بدتر از همه این که به یاد پدر و مادرم بغض بدی گلویم را می فشرد. نهال هم اضطراب داشت اما خیلی عادی به نظر می رسید من احساس خفگی شدیدی داشتم و خجالت می کشیدم.

نهال لباس مجلسی سبز زیبایی بر تن داشت که با رنگ چشمانش هماهنگ شده بود. من فقط با خجالت از او فاصله می گرفتم و از انجام مراسم جلوی جمع عاجز بودم. فیلم بردار با غیض می گفت:

-چرا این طوری می کنی دارم فیلم می گیرم. آخه چند بار فیلم بگیرم! خسته ام کردی! نهال با تعجب در گوشم می گفت:

-بابک جان چی شده؟ حواست کجاست؟ خب راست می گه.

سعی می کردم آرام باشم اما دست هایم می لرزید دست خودم نبود همه چیز برایم زجر آور شده بود آن شب وقتی مهمان ها رفتند پدر نهال دست دخترش را در دستم گذاشت و گفت:

-از این به بعد تو و همین یه دختر، دوست ندارم توی دلش چیزی تکان بخورد. سر به زیر انداختم و گفتم: چشم.

باورم نمی شد همه چیز این قدر به سرعت پیش برود و من که این قدر در مورد ازدواج سخت می گرفتم این طور راضی شدم. نمی دانم شاید دلم به خاطر عزیز می سوخت! شاید هم نهال به دلم نشسته بود.

از آن به بعد زندگی رنگ و بوی تازه ای گرفت. گویی جان تازه ای گرفتم. با داشتنش احساس آرامش عجیبی می کردم اما کم رویی و خجالت آزارم می داد. حتی نمی توانستم با او حرف بزنم.

وقتی نگاهش می کردم سرخ می شدم و لکنت زبان می گرفتم. یک شب که از سر کار به خانه برگشتم بعد از خوردن شام تلفن به صدا در آمد و عزیز آن را برداشت و بعد از سلام و احوالپرسی با نهال از من خواست تا با او صحبت کنم. با عجله گوشی تلفن را از دست عزیز گرفتم: الو..

-الو سلام بابک خوبی؟

-من خوبم! توجه طوری؟

-ممنون عزیزم، خسته نباشی، ظهر زنگ زدم عزیز گفت؛ مغازه ای! بابک میای خونه ی ما؟

دلم می خواست بروم و در کنارش باشم اما نمی توانستم باز هم مثل همیشه خجالت می کشیدم دستپاچه گفتم:

-نه آخه خیلی خسته ام! تازه از سرکار اومدم!

نهال ناراحت شد اما به روی خود نیاورد و گفت:

-باشه. عیبی نداره. راستی می شه شماره ی مغازه رو بدی از عزیز پرسیدم نمی دونست!
شماره ی مغازه را گفتم و بعد از آن نهال پشت تلفن حرف زد و حرف زد. درست بر
عکس من که کم حرف و بی حوصله بودم. هر بار که با مغازه تماس می گرفت من جلوی
استاد رسول معذب بودم حرف بزنم فقط خودش حرف می زد و من دوسه کلمه بیشتر
حرف نمی زدم. استاد رسول هم که متوجه ی معذب بودنم می شد برای چند دقیقه ای
از کارگاه بیرون می رفت تا من بتوانم با نهال صحبت کنم. وقتی پیرمرد بی چاره به خاطر
من توی زحمت می افتاد از خودم بدم می آمد هم عصبانی می شدم هم ناراحت!

روز دیگر نهال به کارگاه نجاری زنگ زد:

-سلام بابک جان عزیزم خوبی.

-سلام خوبم.

-چه خبر چی کار می کنی. من که دلم برات تنگ شده. تو چی!

زیر چشمی به استاد رسول نگریستم.

استاد رسول کمی این پا و اون پا کرد بعد به بهانه ای رفت بیرون.

-بابک حواست کجاست؟

-نهال می شه به این جا زنگ نزنی!

عصبانی شد و با دلخوری گفت: برای چی؟

-آخه می دونی چیه، اوستا اذیت می شه بنده خدا از مغازه می ره بیرون تا من راحت
باشم.

-چرا موبایل نمی خری؟

با تعجب گفتم:

-موبایل! من از موبایل بدم میاد!

-برای چی بدت میاد این طوری من و تو راحت تریم و اوستا هم اذیت نمی شه.

-نه گفتم که من از موبایل بدم میاد.

-مگه می شه!

-تعجب داره، خب دوست ندارم.

-چرا؟

- چه گیری دادی ها خب حوصله ی تلفن بازی رو ندارم.
او با دلخوری گفت:
-باشه، دیگه زنگ نمی زنم.
دوست نداشتم ناراحت شود تصمیم گرفتم با نهال صحبت کنم.
وقتی به خانه برگشتم. عزیز داشت سیب زمینی پوست می گرفت.
بعد از سلام واحوال پرسى و عوض کردن لباسم کنارش نشستم و گفتم:
-عزیز بده من کمک کنم.
-لازم نیست تو بلد نیستی!
-عزیز خیلی هم خوب بلدم. نمی خوام زحمت بکشی. الان از بیرون یه چیزی می خرم تا
با نهال بخوریم.
لبخند شادی بر لب هایش نشست:
-خب برای خودم آشپزی می کنم مثل این که ما هم آدمیم.
شرم سار پیشانیش را بوسیدم و گفتم:
-عزیز این چه حرفیه که می زنی شما فرشته ای، بذار کنار اینا رو، می خوام برات
ساندویچ بخرم.
خندید و سری به نشانه ی رضایت تکان داد. پیراهن و شلوار شب عقد را پوشیدم و
جلوی آینه ایستادم. این اولین باری بود که این قدر جلوی آینه به خودم نگاه می کردم!
به خانه اشان رفتم و زنگ در را فشردم با شنیدن صدای نهال از پشت آیفن گفتم:
-سلام بیا دم در.
-سلام بیا داخل بابک.
-نه، نه. زود بیا!
نهال آیفن را گذاشت. در را باز کرد، چند دقیقه بعد از خانه بیرون آمد. از چهره اش
مشخص بود که به خاطر صبح ناراحت است. سلام کرد.
-سلام، چیزی خوردی؟
بی تفاوت گفت: نه.
-خب بذار برم یه چیزی بخرم. بخوریم.
-نه نمی خوام.
-تعارف می کنی یا از صبح ناراحتی. برو عزیز منتظره شام دعوت من!

لبخندی بر لب نشاند و گفت: پس زود بیا.
موقع برگشت سفره ی شام آماده بود و هر دو کنار هم نشسته بودند.
نهال برای عزیز صحبت می کرد. نهال با دیدنم گفت:
-سلام بابک. چی برامون خریدی؟
-ساندویچ.
خندید و رو به عزیز گفت:
-عزیز شما ساندویچ دوست داری؟
عزیز لبخندی بر لب نشاند و گفت:
-خب گاهی اوقات که من ندارم یا نمی تونم چیزی درست کنم می ره و ساندویچ
می خره میاره.
نهال خندید و عزیز هم به خنده افتاد. او شاد و سرزنده بود.
بعد از خوردن شام رفتیم توی اتاقم نهال نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- اتاقت چه قدر کوچیک و...
نگذاشتم صحبتش تمام شود و گفتم:
-البته این طوری نمی مونه، تعمیرش می کنم دیوار رنگ می زنم یا نازک کاری، در و
پنجره ها هم عوضشون می کنم تازه وسایل تو هم که بیاد داخلش بهتر می شه.
-یه عکس از خودت بهم نمی دی.
-من عکس زیاد از خودم ندارم اما باشه می گردم و بهت می دم.
گوشه ای نشست. پشتی را برایش آوردم و گفتم: تکیه بده.
-این کارا چیه بابک جان مگه من غریبه ام!
به پشتی تکیه داد و گفت:
-خوش به حال هر زنی که شوهری مثل تو داره می گن اونایی که به مادرشون احترام
می ذارن زن دوست هم هستن. یکی از دلایلی که بهت علاقمند شدم این بود که به
مادرت خیلی احترام می ذاری
خندیدم و گفتم:
-واقعا راست می گی! من فکر می کردم زن ها همیشه...
-بابک نگو که می دونم چی می خوایی بگی. لابد همین فکرا رو می کردی که تا به حال
مجرد مونده بودی.

سکوت چند لحظه ای میانمان برقرار شد.

نهال از توی کیفش تلفن همراه ساده ای بیرون آورد و به من داد و گفت:

-این مال تو.

با تعجب گفتم: این برای چی؟

خندید و گفت:

-این موبایل یه زمانی مال خودم بوده الان من یکی دیگه دارم، مال تو باشه.

با بی میلی گفتم:

-من لازم ندارم.

با چشمان مهربانش نگاهی سرزنش آلود به من انداخت و گفت:

-چرا می گی لازم نداری! مگه تو نمی خوایی با من صحبت کنی؟!

من و من کنان گفتم:

-اگه بخوام خودم می خرم.

-فعلا پیشت باشه تا وقتی خریدی.

-گفتم که، اگه بخوام خودم می خرم. من از موبایل بدم میاد!!

ناراحت شد و گفت:

-حتما نمی خوایی با من صحبت کنی!

-این چه حرفیه که می زنی پس الان کی بود داشت باهات حرف می زد.

-اگه اینو داشته باشی هر موقع بخوایم می تونیم با هم حرف بزنیم حتی برای هم پیام کوتاه بفرستیم.

-حالا اگه پیام نفرستیم چی می شه! من حوصله ی این چیزا رو ندارم.

-تو حالا قبول کن حوصله اش هم پیدا می شه.

-چرا این قدر اصرار می کنی حالا مگه دنیا به آخر می رسه.

با دلخوری و به طعنه گفت:

-نه نمی رسه! من هم دیگه اصرار نمی کنم.

بعد از کمی نهال از پیشمان رفت اما می دانستم دلخور رفت.

از چهره اش مشخص بود که ناراحت است.

-بابک چرا نهال ناراحت شده بود مگه چی بهش گفته بودی!

-هیچی عزیز اون که ناراحت نبود.

-حرف بزن فکر می کنی نفهمیدم.
-گفتم که عزیز هیچی. می گه موبایل بخر تا به هم اس ام اس بزنیم.
عزیز تعجب کرد و گفت:
- این اس اس چیه دیگه!
خنده ام گرفت، سعی کردم خودم را کنترل کنم گفتم:
-چیز مهمی نیست مثل نامه ی کوتاه است که با موبایل می فرستن.
-به حق چیزای نشنیده، خب بخر.
-ولم کن تو رو خدا عزیز
از جا بلند شدم و رفتم توی حیاط...
عصر مشغول تمییز کردن قفس کبوترها بودم.
صدای زنگ در آمد عزیز از ته خانه گفت:
-بابک درو باز کن.
از جا بلند شدم و در را باز کردم. نهال با لبخندی تلخ پشت در ایستاده بود.
جا خوردم و هول کردم نهال گفت:
-سلام.
-سلام حالت چه طوره؟ بیا داخل.
کنار رفتم و آمد داخل. به گل های توی باغچه نگریست.
عزیز وارد حیاط شد و نهال با مهربانی سراغش رفت. او را بوسید و گفت:
-سلام عزیز، حالتون چه طوره؟
عزیز سر و روی نهال را نوازش کرد و گفت:
-سلام عزیزم، چرا این قدر کم پیدا شدی!
نهال پوز خندی زد و گفت:
-بیخس عزیز، اومدم با آقا بابک بریم بیرون.
سپس با نگاهش از من خواست تا برای رفتن آماده شوم. اضطراب سراغم آمد بعد از آن
روز دگر با هم صحبت نکرده بودیم! سوئچ ماشینش را از توی کیفش بیرون آورد و به من
تعارف کرد:
-پیاده که نمی خوای بری آقا بابک؟
جا خوردم، وقتی پشت ماشین می نشستم استرس بدی سراغم می آمد:

-خواستم کمی پیاده روی کرده باشیم ، پیاده بریم بهتره!
نهال با تعجب گفت:
-خب وقتی ماشین هست چرا با راه بریم.
دیدم چاره ای نیست سوئچ را به خودش دادم و گفتم:
-بیا بگیر خودت بشین پشتش .
سوئچ را از من گرفت و پشت فرمان نشست. سوار ماشین شدیم دلم می خواست راجع به
بحث های پیش آمده با او حرف بزنم و حتی ازش بخواهم مرا ببخشد.
به چهره اش نگریستم. توی چشمان زیبایش همان برق همیشگیش موج می زد.
-می خواستم باهات حرف بزنم. ببین من زیاد از تلفن و این چیزا خوشم نمیاد خواهش
می کنم درکم کن.
-فراموشش کن. اشکالی نداره.
-چی می خوری؟
-فرقی نمی کنه!
بعد ماشین را جلوی یک فست فود نگه داشت پیتزا گرفتیم و به طرف یک پارک رفت.
جایی پر سرو صدا و شلوغ برای نشستن انتخاب کرد من با اعتراض گفتم:
- برای چی این جا؟!
نهال با تعجب گفت:
-این جا مگه چشه؟
-نه این جا خیلی شلوغه.
جایی خلوت و دنج بدون رفت و آمد را پیدا کردم و گفتم:
-این جا بهتره.
نهال با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:
-حداقل اون جا چهار تا آدم می دیدیم دلمون نمی گرفت!
به روی خودم نیاوردم و روی نیمکت نشستیم. نهال کنارم نشست، در جعبه های پیتزا را
باز کرد. با هم مشغول خوردن شدیم. بعد از آن با هم صحبت کردیم.
لحظه ای سکوت میانمان برقرار شد نهال کمی جلو آمد و دستم را در دست خود گرفت
از این کارش بدم آمد معذب و خجل شدم.
نگاهی به اطراف انداختم و دستش را با عصبانیت کنار زدم و گفتم:

-این چه کاریه می کنی؟
نگاه تند و تیزی به صورتش انداختم. مات و مبهوت با چهره ای غمگین به من زل زد.
-بابک چرا این طوری می کنی!
-تو چرا این طوری می کنی؟
- این چه رفتاریه که با من داری تو خیلی سرد و بی روح هستی؟
- چرا متوجه نیستی ما توی پارک هستیم.
- مگه چه کار اشتباهی کردم. همچین می گی که انگار از من چه خطایی سر زد!
-ببین نهال من از این رفتارها خوشم نمیاد تو چرا مواظب رفتارت نیستی.
-حالم از اخلاقت بهم می خوره تو یه آدم خشک بی احساس هستی که اصلا هم بلد نیست چه طور محبت کنه فکر می کنی من بچه ام نفهمم و معنی این رفتار ها کم محلی ها، حوصله ندارم ها و خیلی چیزای دیگه رو نمی فهمم می گم بریم بازار نمی یایی می گم بریم پارک نمیای!! هرچی سعی می کنم یه رابطه ی صمیمی بدون جر و بحث بینمون برقرار بشه تو می زنی همه چیو بهم می زنی. خیلی بد اخلاقو بد عنقی بابک!
-من بد عنق نیستم، تو عین بچه ها می مونی از هر حرفی برداشت بد می کنی، فکر می کنی خودت بهتر از همه بلدی و می دونی! ازت بعیده تو به بچه های مردم درس و تربیت یاد می دی!
-من بچه نیستم همه چی رو هم خوب می فهمم. شاید هم کس دیگه ای رو می خواستی از با من بودن بدت میاد و نمی خوای کسی مارو با هم ببینه و حتی با من تلفنی حرف بزنی!
با عصبانیت گفتم:
-این حرف ها چیه می زنی! من حوصله ی ازدواج و زن و از این حرف ها رو ندارم.می دونی چیه من از همون اول هم زن نمی خواستم.یعنی من وتو به درد هم نمی خوریم. نگذاشت صحبتتم تمام شود و گفت:
-تو که نمی خواستی ازدواج کنی حق نداشتی بیای خواستگاری اگه زورت هم کرده بودن باید می گفتی! نه این که با احساسات من بازی کنی.
باشنیدن حرف هایم گریه امانش را برید و دل من ریش ریش شد.
- گریه نکن!

آهی کشید و گفت:

-بذار راحت کنم بابک خان، من عادت ندارم خودمو به زور به کسی قالب کنم!
از جا بلند شد و رفت. سرچاپیم خشکم زده بود مدتی را روی همان نیمکت که حالا
اسمش را نیمکت غم گذاشته بودم نشستم و بعد راهی خانه شدم. عزیز خواب بود و من
آهسته به اتاقم پناه بردم. از وقتی عقد کرده بودیم، نمی توانستیم درست با هم ارتباط
برقرار کنیم من از ابراز احساسات و حرف زدن عاجز بودم و او با هر حرفی ناراحت می
شد.

همه ی فکر و ذکر شده بود این که کاش این حرف را نگفته بودم! کاش گفته بودم.
کاش ازدواج نکرده بودم.

از این که خجالتی بودم بدم می آمد از این دل خوری ها خسته شده بودم.
دو روز را در نگرانی و ناراحتی سپری کردم هر بار با تلفن همراهش تماس می گرفتم
خاموش بود جرات هم نمی کردم به خانه اشان بروم یا چیزی به عزیز بگویم. اما همین
طور دست روی دست گذاشتن هم فایده ای نداشت باید کاری می کردم.
صبح از خواب بلند شدم. عزیز مشغول خواندن دعا بود و بدون این که بفهمد از خانه
بیرون زدم. نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن پیکانش خیالم کمی راحت شد که هنوز
نرفته! مدتی را به انتظارش تکیه به ماشین ایستادم تا بالاخره از خانه بیرون آمد با
دیدنش هول کردم و قلبم به تپش افتاد او بی توجه به من در رابست کنارش ایستادم و
سلام کردم. او جوابی نداد. من با سرزنش گفتم:

- خانم معلم جواب سلام واجبه!

سرد و بی روح سلام کرد و بعد رفت تا سوار ماشینش شود دنبالش راه افتادم و گفتم:
-می خوام باهات صحبت کنم.

-فکر کنم ما همه ی حرفامونو زدیم.

-چرا این طوری می کنی، رفتارت عین بچه هاست.

-تو خسته نشدی از بس به من گفتی بچه!

-آخه داری با بهونه های الکی هم منو اذیت می کنی و هم خودتو. عین اسرائیلی ها می
مونی.

-اسرائیلی خودتی! من بهونه می گیرم! روزی که گفتی آه در بساط ندارم گفتم فقط
خودت مهمی.

-پس بگو از چی ناراحتی، از این که من آه در بساط ندارم.

پوزخندی زد و عصبانی گفت:

-برو کنار دیرم شده.

از جلوی کنار رفتم. سوار ماشینش شد و با سرعت رفت. بهت زده به خانه برگشتم آن قدر ناراحت بودم که حوصله ی رفتن به سر کار را هم نداشتم توی اتاقم محزون و عصبانی نشستم. عزیز با دیدن اوضاع روحیم آمد توی اتاق و کنارم نشست. با صدایی گرفته پرسید:

-نمی خوای بگی؟ فکر می کنی من نمی دونم چی شده!

مستاصل گفتم:

-عزیز هزاران بار بهت گفته بودم من زن نمی خوام!

حس کردم قلبش در حال ایستادن است. با صدایی لرزان گفت:

-چی داری می گی بابک؟

- اصلا نمی شه باهاش حرف زد فوری جبهه می گیره، عزیز همه اش تقصیر شماست، آخه من زن می خواستم برای چی! اگه واسه سرقبرم بود من نمی خوام کسی سر قبرم هم بیاد!

بغض آلود گفت:

-این حرفا چیه می زنی بابک...

سرم را مستاصل میان دو دستم گرفتم و گفتم:

-نمی دونم. نمی دونم!

با دلی شکسته اتاقم را ترک کرد. چند دقیقه بعد صدای زنگ تلفن را شنیدم.

عزیز گوشی را برداشت گوش هایم را تیز کردم.

-سلام اکرم خانم حالتون چه طوره ...چی بگم اکرم خانم من هم تازه فهمیدم. حالا نهال

کجاست؟ می شه باهاش صحبت کنم ... اکرم خانم، چی شده تو رو خدا به من هم بگین!

قلبم می خواست از جا کنده شود با نگرانی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

عزیز بعد از گذاشتن گوشی تلفن گریست:

- چی شده؟

-چی می خواستی بشه بابک مادر دختره شروع کرد به گله وشکایت. می گه تو که می دونستی آقا پسر تو رو نمی خواد چرا اقدام کردی. نهال می گه بابک دوستم نداره و ازم متنفره!

از گریه ی عزیز ناراحت شدم وگفتم:

-عزیز تو رو خدا گریه نکن، حالا که چیزی نشده!
غضب ناک گفت:

-چیزی نشده! گریه نکنم! پس لابد خوشحال باشم. این آخر عمری چه شر بزرگی برای خودم درست کردم!

دیدم از ناراحتی رنگ به چهره ندارد دستپاچه به آشپز خانه رفتم، برایش یک لیوان آب قند درست کردم و به دستش دادم عزیز دستم را پس زد و گفت:
-دل سوزی هات رو بذار برای خودت، معلوم نیست چی کار کردی که دختره جا زده.
حرصم گرفت وگفتم:

-عزیز من کاری نکردم اون از خود راضی به خودش شک داره. الان فشارت می افته.
دستم را کنار زد و باناراحتی گفت:
-من فلک زده فکر می کردم تو آدمی!

سپس با عصبانیت و لنگ لنگان از پیشم رفت. شب را گرسنه به رخت خواب رفتم احساس بی چارگی شدیدی می کردم. حتی به یاد گذشته هم افتادم مرگ پدر و مادرم، قطع رابطه با عمه و عمو. روز هایی را به یاد آوردم که از عزیز می پرسیدم پدرم کجاست؟ او می گفت پدرت دیگه در این دنیا نیست و تو الان یه پدر دیگه ای داری که پدر همه ی یتیمان است.

آن شب دوباره حس تنهایی و بی کسی سراغم آمد.

صبح هنگام خوردن صبحانه عزیز لب به نصیحت گشود:

-یه کمی به زنت محبت کن چه می دونم حرف های عاشقانه بهش بگو. باهش حرف بزن. دستشو بگیر یا یه سرو صورتش دستی بکش درست نیست. صورتشو ببوس... این طور که تو رفتار می کنی و کم محلی می کنی هر کسی به خودش می گیره...

رفتم سرکار، همه ی فکرم پیش نهال بود بهش وابسته شده بودم.
نگاهی به حلقه ی ساده ام انداختم و دلم پر کشید به سویش.

منتظر فرصت شدم تا استاد رسول از کارگاه بیرون برود. اتفاقاً او برای کاری بیرون رفت. تلفن را برداشتم و با تلفن همراهش تماس گرفتم با شنیدن صدایش هول و دست اچه شدم او خیلی رسمی سلام کرد و من گفتم:

-نهال سلام، حالت خوبه!

-بد نیستم.

-نهال این چه کاریه داری با من می کنی؟

آهی کشید و گفت:

-اولین باریه که اسممو صدا می زنی.

-تو رو خدا بچه بازی در نیار واسه چیزای کوچولو اعصاب همه رو به هم ریختی! عزیز از دیشب تا حالا مریض شده.

عصبانی گفت:

-ببین من بچه نیستم. این مسائل هم کوچیک نیستن! الان هم که زنگ زدی نگران من نیستی برای اینکه که عزیز مریض نشه.

با سرزنش گفتم:

-این حرف ها چیه می زنی!

-متاسفم بابک ما هر دو اشتباه کردیم. تو از همون اول هم حال و حوصله ی منو نداری. خودت هم که الان همه چی رو گفتمی زن نمی خواستی و مادرت مجبورت کرده.

آن قدر تند تند حرف می زد که فرصت جواب دادن را از من گرفت.

با خداحافظی به تماس پایان داد. گوشی را گذاشتم. قلبم تند تند می تپید و دستانم می لرزید. شب با ترش رویی به خانه برگشت.

عزیز گفت: لوبیا برات گذاشتم بپزه!

با بی میلی گفتم: گرسنه نیستم.

رفتم توی اتاق. عزیز به دنبالم راه افتاد و سپس گفت:

-بابک جان بهتره یه گردن بند بخریم و بریم خونه اشون.

من که از حرف های صبح نهال ناراحت بودم با تشر گفتم: لازم نکرده.

عزیز با تعجب گفت:

-برای چی؟

-من حوصله ی عزیزم قربونت برم گفتنو ندارم یا پارک برم یا این که پشت ماشین بشینم و با خانم خانما برم بازار. اگه این خانم شوهر این طوری می خواد، من نیستم این یه نفر می خواد عین خودش.

عزیز با تاسف سر تکان داد و گفت:

-بسه دیگه بابک! این چه حرفیه که می زنی!

رفت و با ناراحتی گوشه ای نشست و گفت:

-همه اشون به طریقی اذیتم کردن. حالا هم نوبت به تو رسیده. دیگه خسته شدم. دیگه کاری بهت ندارم تا شاید با مردن من اوضاع همه اتون عوض بشه.

اشک بر پهنای صورتش نشست. عینکش را از روی چشمانش بیرون آورد.

در حالی که اشک می ریخت گفت:

-من آدمم نه سنگ.

کنارش نشستم و گفتم:

-عزیز منو ببخش شما بزرگتری. عزیز من غلط کردم. تو رو خدا تو گریه نکن!

آن قدر التماسش کردم که راضی شد.

تمام شب را بی خوابی سراغم آمد هر بار با خود فکر می کردم که ای کاش هرگز به ازدواج رضایت نمی دادم یا بیشتر راجع به آن فکر می کردم .

صبح عزیز به زور صبحانه را به خوردم داد و به سرکار رفتم.

استاد رسول با دیدن اوضاع پریشانم دل سوزانه گفت:

-بابک چی شده بابا ؟

خواستم درد و دل کنم دیدم نمی توانم و بغض مانع شد.

استاد رسول دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-خدا منو ببخشه پسرم اون روزی که حالت بد بود و داشتی با تلفن حرف می زدی کمی

از حرفاتو شنیدم منو ببخش بابک جان!

لبخندی محزون بر لب نشاندم و گفتم:

-این چه حرفیه که می زنی اوستا شما به گردن من خیلی حق داری.

-بابک می خوام چند تا نصیحت، نصیحت که نه اما دوست دارم به حرفام گوش بدی.

-بگو اوستا، بگو...

-بابک، پسر زبون خوش مار رو هم از تو لونه اش می کشه بیرون! چرا سعی نمی کنی با خوبی صحبت کنی، می دونی چیه حرف که از تو دهن آدم میاد بیرون دیگه اومده و کاریش نمی شه کرد!

-اما اوستا اون همه ی حرف های منو به منظور بد می گیره.

-تو محبت کن جواب می ده.

سر به نشانه ی تایید فرود آوردم. به صورت مهربان و پیرش بوسه ای زدم.

فصل هشتم

به خانه برگشتم عزیز داشت آشپزی می کرد به او سلام کردم.

عزیز بعد جواب سلام، معترض گفت:

- این طوری که نمی شه بالاخره یه طوری باید به این جر و بحث هاتون خاتمه بدین.

هرچه فکرش رامی کردم نمی دانستم کجای کار اشتباه کرده ام.

از رفتارهای بچه گانه اش ناراحت بودم اما تحمل دوریش را هم نداشتم.

-بابک بیا بریم باهاشون صحبت کنیم. آخه این طوری هم درست نیست.

از فکر بیرون آمدم.نگاهی به چشمان نگران و مهربانش انداختم و گفتم:

-باشه عزیز هرچی شما بگین.

لبخند شادی بر لب عزیز نشست و گفت:

-اما دست خالی نمی شه بهتره یه چیزی بخریم و بریم.

آهی کشیدم و گفتم:

-عزیز دستم خالیه!

عزیز کمی ناراحت شد و گفت:

-منظورم یه دسته گله!

بوسیدمش و گفتم:

-عزیز خدا می دونه چه قدر برام عزیزی!

دستی به سر و صورتتم کشید و گفت:

-اگه برات عزیزم حرفم هم باید خریدار داشته باشه.

سری تکان دادم و گفتم:

-ای بابا عزیز شما که تا به حال هرچی گفتم چشم!

سپس برای این که بخندد به شوخی گفتم:

-خب، حالا برم دسته گل بخرم یا همین گلای خوش بوی باغچه خوبه!
خندیدم و گفتم:
-از دست تو پسر! برو...کم مونده فکر کنن داماد خسیس نصیبشون شده.
خندیدم و گفتم:
-پس تا شما آماده می شین می رم گل فروشی.
توی دلم از این کارها معذب بودم اما تاب مخالفت با عزیز را نداشتم. وارد گل فروشی
شدم. دسته گل ساده ای خریدم و همراه عزیز به خانه ی اکرم خانم رفتیم دم در خانه
اشان اضطراب سراغم آمد. نگاهی به دسته گل انداختم. خجالت کشیدم و خوشم نیامد.
آن را به زور دست عزیز دادم و گفتم:
-عزیز بیا بگیر اینو تو بده.
عزیز با سرزنش گفت:
-حرفی می زنی بابک من بدم!
- من روم نمی شه. ببین منو به چه کارایی وادار می کنی.
- باز شروع کردی!
دسته گل میانمان دست به دست شد و سپس عزیز عصبانی گفت:
- بگیر دیگه ... الان پر پر می شه!
در باز شد و اکرم خانم با دیدنمان خوشحال شد.
با استقبال گرم مارا به داخل خانه دعوت کرد.
با دیدن پدر نهال گفتم:
-سلام آقای طالب زاده.
صمیمانه دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
- سلام بابا. بیاین، بفرمایید بشینید.
وقتی آقای طالب زاده را می دیدم به نهال حسودیم می شد. دلم به هوای پدرم می
گرفت. اکرم خانم پشت سر هم احوال پرسى و خوش آمد گویی می کرد. از آمدن ما
خوشحال بود.
-این گلو، واسه نهال خانم اوردم.
گل را به اکرم خانم دادم. اکرم خانم دسته گل را از دستم گرفت و ازم تشکر کرد.
عزیز گفت:

- نهال جون کجاست؟

اکرم خانم لبخندی بر لب نشانند و گفت:

- نهال توی اتاقشه الان میاد.

دقیقه ای بعد نهال از اتاق بیرون آمد و با صدایی بلند سلام کرد. با عزیز رو بوسی کرد.

زیر لب به من سلام گفت و بعد از آن کنار مادرش نشست. آقای طالب زاده گفت:

- خب، بابک جان. حالت چه طوره؟ کار و بار خوب پیش می ره؟

وقتی به من با لحن مهربانش با من حرف می زد حس خوبی بهم دست می داد.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

- شکر خدا!

سر بلند کردم تا لحظه ای به نهال نگریم. چشمانش زیبایی خاصی داشت!

عزیز پرسید:

- آقا مسعود چه طورن؟ خوب هستن که؟

- مسعود سرما خورده. نمی دونید عزیز خانم، چه قدر سخته برای یه مادر ... بچه ام اون

جا غریب! نمی دونم چی می خوره، چی می پوشه. حالا سرما خورده کسی رو هم نداره

که مواظبش باشه. به خدا دلم خیلی می سوزه...

اکرم خانم پشت سر هم داشت حرف می زد که آقای طالب زاده نطقش را کور کرد:

- بسه دیگه، خانم انگار بچه است!

اکرم خانم حق به جانب گفت: وا، نگرانشم.

عزیز گفت: حق دارن آقای طالب زاده، مادرن.

- بله درست، اما توکل به خدا چه می شه کرد خدا هر جا که باشه هواشو داشته باشه.

عزیز بعد از کمی سکوت گفت:

- راستش من به خاطر این دو جوون ناراحت هستم. دوست ندارم بین هیچ زن و شوهری

ناراحتی باشه.

اکرم خانم حرف های عزیز را تایید می کرد.

- باور کنین بابک چیزی تو دلش نیست. فقط مشککش اینه که کم حرفه. خواستم یه

طوری بین این دو تا جوون صلح و صفا برقرار بشه.

بعد از حرف های عزیز آقای طالب زاده که معلمی بازنشسته بود مجلس را در دست

گرفت.

-خب ما هم حق می‌دیم به آقا بابک. پسر خوب و مهربونیه قلبش پاک و صادق. نهال ما هم دختر مهربونیه اما یه تفاوت‌هایی با هم دارن.

نگاهی به اکرم خانم انداخت و سپس با لبخند ادامه داد:

-نهال اخلاق مادرشو به ارث برده.

اکرم خانم با چشم غره رو به همسرش گفت:

-یعنی چی؟ می‌خوای بگی من خیلی حرف می‌زنم و...
آقای طالب زاده با احتیاط گفت:

-خدای ناکرده ما منظوری نداریم خانم. اما قبول داشته باشین.

عزیز گفت:

-شما درست می‌گین. اما خب چی کار می‌شه کرد!

-این دو جوون هر دو عاقل و بالغ هستن می‌فهمن. من یه پیشنهاد دارم که اگه قبول کنید ممنون می‌شم.

زل زد به من و منتظر جواب من شد: بله بفرمایید.

-من فکر می‌کنم این کار رو بسپریم به یه روان‌شناس یا یه مشاور.

لحظه‌ای سکوت کرد تا عکس‌العمل مرا ببیند. یک دفعه عزیز صاف و صادق گفت:

-چی چی شناس!

ترسیدم چیزی بگوید که آن‌ها ناراحت شوند آرام گفتم:

-عزیز روان‌شناس! برای راهنمایی و مشورت می‌رن!

اکرم خانم گفت:

-خیلی خوبه عزیز خانم، راهنمایی هاشون موثره.

عزیز ترش کرد و رنگش عوض شد. دلم آشوب رفت و خدا خدا می‌کردم حرفی نزنند.

آقای طالب زاده که متوجه‌ی عزیز شده بود با احتیاط گفت:

-هم با نهال صحبت می‌کنه. هم با آقا بابک البته اگه قبول کنید.

از این که به یک روان‌شناس مراجعه کنم ناراضی بودم.

اما از ترس عکس‌العمل عزیز و رو‌دربایسی با آقای طالب زاده گفتم:

- بله چشم.

می دانستم پیشنهاد روان شناس را نهال به پدر و مادرش داده بود. خوب می دانست چه طور زندگیش را در دست بگیرد و از نظر او من مشکل داشتم! آن شب ساعتی را کنار نهال و خانواده اش گذرانیدیم. نهال برایم میوه پوست گرفت و داد دستم.

همه ی جر و بحث های گذشته را فراموش کردم.

وقتی به خانه برگشتیم عزیز عصبانی شروع کرد به غرغر کردن:

-چه چیز!!! چه حرفا! مگه بچه من چشه! از پسر من بهتر و آقا تر کجا می خوان پیدا کنن؟

گرچه خودم هم دل خوشی از این پیشنهادشان نداشتم اما گفتم:

-عزیز این قدر عصبانی نباش اونا که منظوری نداشتن.

عزیز عصبانی رخت خوابش را پهن کرد و گفت:

-حالا اگه یکی به مسعود خودشون بگه برو پیش این نمی دونم چی شناسا ناراحت نمی

شن. پسرای خودشون از خوبی زیاد، تعریف ندارن اما مال مردم...

حرفش را خورد اما می دانستم چه می خواهد بگوید. ترجیح دادم سکوت کنم. سرکار

کمی روحیه ام بهتر شده بود. استاد رسول لبخندی بر صورتم زد و گفت:

-مثل این که نصیحت های من کار ساز شده.

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-بله اوستا دستت درد نکنه.

او مرا یاد پدر بزرگم می انداخت!

وقتی به خانه برگشتم عزیز داشت برای شام، سالاد درست می کرد گفتم:

-سلام عزیز. خسته نباشی.

با خوش رویی جواب سلامم را داد و گفت: شام آماده است.

-ممنون عزیز. واقعا برای من خیلی زحمت می کشی!

رفتم توی اتاق. حین عوض کردن لباس هایم صدای عزیز آمد که می گفت:

-امروز نهال چند باری زنگ زد و گفت وقتی اومدی خونه بهش زنگ بزنی.

تا این حرف را از دهان عزیز شنیدم، رفتم سراغ تلفن و با خانه اشان تماس گرفتم خودم

هم می خواستم باهاش صحبت کنم. نهال گوشی را برداشت.

-سلام، چه طوری!

-من خوبم. تو خوبی عزیزم؟

-شکر خدا، کارم داشتی؟
 -آره خواستم با مغازه تماس بگیرم گفتم ناراحت می شی!
 -اتفاقا خودم هم می خواستم باهات حرف بزنم.
 -چی شده بابک؟
 -هیچی راجع به پیشنهاد دیشبه. راستش خیلی ناراحت شدم.
 -چرا ناراحت شدی بابک جان؟
 -آخه برای چی بریم پیش روان شناس خودمون می تونیم مشکلمونو حل کنیم. اصلا لازم نیست ما که مشکلی نداریم!
 -بابک عزیزم چرا این طوری حرف می زنی مگه هر کی می ره پیش روان شناس باید یه چیزیش باشه! گاهی اوقات لازمه اونا چیزهایی می دونن که خیلی از ماها نمی دونیم. تو هم که قبول کردی؟!
 -آخه تو منو توی عمل انجام شده گذاشتی من که نمی تونستم رو حرف آقات حرف بزنم.
 -بابک باور کن این طوری بهتره. خانم رضایی روان شناس خوب و مهربونیه! من از سال های پیش می شناسمش با هردومون حرف می زنه هم با تو هم با من. بابک پشیمون نمی شی. بذار وقت بگیرم.
 آن قدر اصرار کرد و برایم دلیل آورد که قبول کردم.
 بعد از پایان تماس عزیز گفتم:
 -بابک بیا دیگه. غذا سرد شد.
 رفتم پای سفره روبه روی عزیز نشستم. از رفتارش می شد فهمید که هنوز از بابت دیشب ناراحت است. لبخندی زدم و گفتم:
 - عزیز از چی ناراحتی؟
 با اخم سکوت کرد گفتم:
 -حالا چه عیبی داره عزیز خب می ریم راهنماییمون می کنه دیگه.
 -راهنمایی از من بخواه که چند تا پیرهن پاره کردم.
 -عزیز شما که خودت یه پا روان شناسی. این قدر اخم نکن دیگه.
 لبخند بر لبانش نقش بست و گفت:
 -خب حالا می خوایی بری چی بگی؟
 زمزمه وار گفتم: نمی دونم!

به فکر فرو رفتم در واقع این من بودم که باید خودم را برای صحبت با خانم رضایی آماده می کردم.

با شنیدن صدای عزیز از فکر بیرون آمدم:

-حالا غذا تو بخور. تو فکر نرو.

روزی که با نهال به مرکز مشاوره رفتم. روی صندلی کنارش نشسته بودم و به گذشته ام فکر می کردم این اولین باری بود که می خواستم با کسی درد دل کنم. وقتی روبه روی خانم رضایی قرار گرفتم در آغاز گفتم:

-مشکل ما ایرونی ها اینه که اگه توی برقراری ارتباط با همسرمون یا اطرافیانمون دچار مشکل هستیم یا اگر افسرده ایم و حوصله نداریم. حتی خواب بدی داریم و مشکلات دیگه ای داریم. به فکر درمان نیستیم. خجالت می کشیم. یا پیش خودمون فکرای دیگه ای می کنیم. شاید هم به خاطر اینه که هنوز فرهنگش جا نیفتاده..اما خیلی وقتا روان شناسا می تونن دوستای خوبی برای ما باشن. خیلی وقتا همین ارتباطی که درست برقرار نمی شه ممکنه موجب بروز کدورت و کینه ، بددلی و شک و خیلی اختلاف های دیگه بشه.

تصمیم گرفتم هر چه دل تنگم می خواهد بگویم. برایش از کودکیم گفتم که با مرگ پدر و مادرم آغاز شد و بعد از آن هم مرگ پدر بزرگم و قطع رابطه عزیز با عمو و عمه به خاطر ارث و میراث و فقط تنهایی بود. عزیز شد پدرم، مادرم. فامیلم و دوستم. شد همه ی کس و کارم. از بی پولی برایش گفتم از شب های بی خوابی. گریز از ازدواج و بعد از آن با اصرار عزیز ازدواج کردن. تنهایی افسردگی و غم.

روزهای اول فقط من حرف می زدم و او گوش می داد. اما کم کم وارد عمل شد گاهی اوقات با من و گاهی هم با نهال هر کدام جدا گانه و بعضی مواقع با هر دویمان در حضور یک دیگر. خانم رضایی به من می گفت که افسردگی دارم که با دوره ی درمان و دارو، درمان می شود. قرار شد برای نوشتن دارو مرا به هم کارش که یک روان پزشک بود معرفی کند. برای جلسات مشاوره دوست داشتم بروم اما نمی توانستم خودم را راضی کنم که دارو بخورم.

مخالفت خودم را به نهال اعلام کردم:

-نهال من قرص نمی خورم!

-بابک تو رو خدا دوباره شروع نکن. آخه چرا! قرص آرام بخشه. چیزی نیست.

با اوقات تلخی گفتم:

-نه. نمی شه نمی خورم.

-خانم رضایی حتما چیزی می دونه. مگه نمی گی فکر و اعصاب خوردی نمی ذاره بخوابی! نمی ذاره کار کنی و حتی اشتها هم نداری. بابک اگه نخوری فکر آرومت نمی ذاره.

-من تا به حال هیچ قرصی نخوردم! حالا پیام قرص اعصاب بخورم!
-عزیزم خانم رضایی تا به حال خیلی به من کمک کرده. گفتم که قرص آرام بخشه. تورو خدا همه چی رو خراب نکن این داروها یه دوره درمان داره هر وقت درمان تموم شد قطع می شه!

همیشه همین طور بود آن قدر می گفت و می گفت تا راضی می شدم.

داروها را طبق دستور و به موقع مصرف می کردم.

در این مدت روحیه ام بهتر شده بود و دگر مثل سابق نبودم.

عزیز خوشحال بود. دایم از عروسی تعریف می کرد و می گفت:

«-خدا می دونه چه قدر دوست داشتم عروسیتو ببینم.»

من هم می گفتم:

«-عزیز خدا کنه بتونم زحماتتو جبران کنم.»

«-تو خوشبخت وسعادتمند باش واسه من یه دنیا می ارزه.»

به توصیه ی خانم رضایی قرار بود بعضی شب ها باهم بیرون برویم. هر دو سعی می

کردیم بهمان خوش بگذرد. نهال هر وقت در جاهای شلوغ معذب می شدم و یا حوصله

ام سر می رفت مراعات حالم را می کرد.

-خب آقا بابک کجا بریم؟

-نمی دونم. هر جا تو بگی.

با خوشحالی گفت: بریم بازار.

-نه بازار نه!

-خواهش می کنم بابک مگه نگفتی هر جا من بگم.

-آخه من از بازار بدم میاد.

-بابک قبول کن دیگه! اگه قبول نکنی آن قدر اصرار می کنم تا خسته بشی.

قبول کردم و با هم به بازار رفتیم. توی شلوغی و سرو صدای بازار اضطراب سراغم آمد و خجالت می کشیدم اما دگر مثل سابق حالم بد نمی شد. نهال شانه به شانه ام راه می رفت و با من حرف می زد و توی یک مانتو فروشی. مانتویی قهوه ای انتخاب کرد و رفت توی اتاق پرو. مغازه پر از مشتری بود و اضطراب داشتم و سرم پایین بود و منتظر بودم زودتر مانتوی مورد نظرش را انتخاب کند و مرا از این وضعیت خلاص کند. نهال در اتاق را باز کرد و از من نظر می خواست.

-بابک خوبه؟ بهم میاد؟

-آره خوبه. تو هر چی بپوشی بهت میاد فقط راحتم کن.

-بابک جان، کمی حوصله کن.

حتی اگر چیزی نمی خرید پشت وپترین طلا فروشی، کیف فروشی و ... می ایستاد به جنس ها نگاه می کرد و از من نظر می خواست سپس می خندید و می گفت:

-بابک، اون موقع ها این طوری نبود!

بعد از کمی شروع کردم به غر غر کردن:

- نهال، دیگه بریم خونه. خسته شدم!

-باشه. اما اول یه چیزی بخوریم بعد بریم.

-موافقم اما زودتر.

ساندویچ خریدیم و به پارک رفتیم. جایی دنج و خلوت انتخاب کردم و برای خوردن نشستیم. احساس آرامشی که با نهال داشتم را حاضر نبودم با هیچ چیز دیگر عوض کنم. نگاهی به چشمان زیبایش انداختم و گفتم:

-راستی هنوز حاضری گوشیتو به من قرض بدی یا باید برم بخرم؟

خندید و گفت:

-باشه من که از خدامه. به خاطر این که دوست نداشتی زیاد اصرار نکردم.

شام در فضایی صمیمی صرف شد لبخندی بر چهره ی مهربانش نشست.

زل زدم به چشمان زیبایش و گفتم:

-می دونستی چشمای قشنگی داری!

حس کردم قلبش ریخت، سر به زیر انداخت و گفت:

-چشمای تو هم خیلی قشنگن.

سپس از توی کیفش چیزی بیرون آورد و پشت سرش پنهان کرد و گفت:

- حدس بزن چی برات خریدم؟
 -خودت بگو نهال حوصله ندارم.
 -باز که گفתי حوصله ندارم! باید حدس بزنی آگه نگی نمی دارم بری خونه!
 خندیدم و گفتم: لابد جوراب!
 چشمان زیبایش درخشید و گفت: نه
 -لابد شامپو...
 -بابک جان!
 سپس دست هایش را از پشت سرش بیرون آورد و با دیدن جا کلیدی که به شکل یک
 تاس کوچک سفید بود خندیدم و گفتم:
 -واقعا خوش سلیقه ای.
 -آگه خوش سلیقه نبودم که تو رو انتخاب نمی کردم!
 مهربان و صمیمی بود وقتی می خندید انگار بهترین هدیه ی دنیا را به من می داد.
 جا کلیدی را ازش گرفتم و گفتم:
 -خب حالا من هم یه چیزی برات دارم. نه این که خانم دکتر گفته باشه برو برا خانمت
 کادو بخر خودم این تصمیمو گرفتم.
 خندید و گفت:
 -از دست تو!
 پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت:
 - بذار یه دفعه ببینمش.
 کادویش را از توی پلاستیکی که در دست داشتم بیرون آوردم.
 جلوی چشمانش گرفتم و گفتم:
 -چشماتو باز کن.
 پلک هایش را گشود. نمی دانست با چشمان زیبایش هستی مرا به آتش می کشاندا!
 گفت:
 - ممنون بابک عزیزم.
 -عکس چشماتو می خوام بذارم تو این قاب.
 اشک چشمانش را خیس کرد و چند لحظه ای سکوت کرد.
 -چی شد نهال؟

-بابک تو رو خیلی دوست دارم.
قلبم هری ریخت و خجالت کشیدم. من هم دوستش داشتم اما نمی توانستم به زبان
بیاورم. زندگی غمگین گذشته را فراموش کرده بودم.

فصل نهم

کم کم تصمیم گرفتیم تاریخ عروسی را مشخص کنیم. در این مدت کارهای زیادی
داشتم باید خانه را کمی تعمیر می کردم و بیشتر وسایل چوبیمان را خودم درست می
کردم. نهال بی تاب بود و دوست داشت زودتر زیر یک سقف برویم و زندگی مشترکمان را
آغاز کنیم. عزیز از خوشحالی مثل پرنده ای بود که داشت پرواز می کرد.
دایم ذکر می گفت و دعا می کرد.

وقتی می دانستم استاد رسول به مغازه نمی آید با تلفن همراه نهال تماس گرفتم:
-سلام خانم.
-سلام بابک خسته نباشی.
-ممنون تو هم خسته نباشی. نهال اگه کاری نداری یه سر بیا مغازه می خوام یه چند تا
کارای چوبی بهت نشون بدم. میایی؟
-خب معلومه که میام.
برای آمدنش کارگاه را مرتب کردم و از سوپر مارکت تنقلات خریدم. منتظر شدم بیاید.
هر روز که می گذشت بیشتر بهش وابسته می شدم.
وقتی وارد کارگاه شد قلبم به تپش افتاد.
-سلام.
-سلام خوش اومدی.
نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن کبوترها گفت: اینا رو نگاه..
لبخندی برب نشاندم و گفتم:
-میون خاک اره ها برای خودشون زندگی می کنن.
-من قبلا یه چند باری از جلوی این جا رد شدم. منو ندیدی!
-نه ندیدم.
-خب معلومه تو بیشتر اوقات سرت به کارت گرم بوده و هست.
-بیا رو این صندلی بشین تا برات چیزی بیارم بخوری.

-زحمت نکش.

برایش آب میوه آوردم و گفتم:

-نهال ازت خواستم بیایی و چند تا وسایل چوبی رو ببینی و انتخاب کنی می خوام وسایل چوبی خونه امونو خودم درست کنم.

با هم مشغول دیدن وسایل شدیم حین دیدن صندلی چوبی بود که پایش به چیزی برخورد کرد و خواست بیفتد بازویش را گرفتم اما پیشانیش به چوبی که آماده ی تراش کاری بود خورد. دستش را روی پیشانیش گذاشت.

-نهال چی شد؟

-چیزی نیست.

- بدجوری خورد. دستتو بردار ببینم چی شد.

-چرا این قدر نگران شدی گفتم که چیزی نیست.

دستش را گرفتم و به پیشانیش نگریستم و گفتم:

-خدارا شکر چیزی نشد.

لحظه ای به چشمان زیبایش نگریستم صدایش لرزید و بغض آلود گفت:

-بابک اگه یه روزی اتفاقی برای من بیفته. تو چی کار می کنی؟

ناراحت شدم و گفتم:

-این چه حرفیه. پیش من از این حرفا نزن. شاید فکر کنی یه ضربه ی کوچیک بوده اما واسه من خیلی ناراحت کننده است.

روی برگرداندم و از حرفش ناراحت شده بودم.

-بابک ناراحت نشو. خب سوال پرسیدم.

-دیگه سوالش هم نپرس باشه.

-چشم هر چی تو بگی. حالا خوبه.

لبخندی تحویلش دادم و برق عشق را توی چشمانش دیدم.

قرار شد موقع برگشت با هم برویم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم نهال گفت:

-خب کجا بریم؟

بی تفاوت جواب دادم:

-نمی دونم.

با تعجب گفت:

-بابک چی شده انگار تو فکری؟

-نه چیزی نیست!

-بابک یه چند روزیه که می خوام ازت تشکر کنم. می دونی چیه من از این که با تو هستم خیلی خوشحالم و راستش از نظر من تو بهترین هم راه زندگیم هستی. نهال برایم حرف می زد و دوست داشتم حرف هایش تمام نشود تا به حال هیچ کس به من این قدر ابراز علاقه نکرده بود و حرف های عاشقانه را فقط توی فیلم ها شنیده بودم. موقع پیاده شدن از ماشین کیفش به زمین افتاد و وسایلم بیرون ریخت. هول شد و نشست تا جمعشان کند.

کنارش نشستم و گفتم:

-مگه در کیفیتو نبسته بودی؟

-نه، عیبی نداره خودم جمعشون می کنم.

وسایلمش توجه ام را جلب کرد. تلفن همراه و خودکار و ...

مدارک ماشین را برایش جمع آوری کردم و چشمم به گواهی نامه اش افتاد. خواست از دستم بگیرد که گفتم:

-بذار ببینم عکس چند سال پیشت چه طور بوده.

همین طور که به عکسش می نگریستم. چیزی نظرم را جلب کرد قلبم هوی ریخت پایین. آن چه را که می دیدم باور نداشتم.

توی گواهی نامه درج شده بود که مخصوص تک چشمی است.

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم به عکس و اسم توجه کردم خودش بود نهال من! سرم داغ شد بهت زده به نهال نگریستم.

می ترسید و قطره اشکی از چشمانش پایین چکید. گفتم: یعنی چه!

گواهی نامه را از دستم کشید و از جا بلند شد. و باصدایی لرزان گفت:

-می خواستم بهت بگم اما..

قلبم به تپش افتاد و می خواستم خفه شوم. بهت زده از جا بلند شدم و ناباورانه گفتم:

-چی رو، حرف بزن!

به چشمانش نگریستم اما این چشمان زیبا مشکلی نداشتند بی اختیار گفتم:

-این تو، راست نوشته!

-همه اش راسته بابک به خاطر تنبلی چشم!
چشمانم از شدت ناراحتی و عصبانیت داشت از حدقه بیرون می زد.
دگر طاقت نیاوردم، با سرزنش گفتم:
-خیلی بی معرفتی!
با عصبانیت ازش جدا شدم نهال به دنبالم راه افتاد و با التماس ازم می خواست بایستم.
جلویم را گرفت وگفت:
-بابک بذار باهات حرف بزنم.
نگاهی تلخ به چشمانش انداختم و با داد گفتم:
-تو یه دروغ گویی نمی خوام ببینمت.
ملتمس و میان گریه گفت:
-بابک تورو خدا گوش کن من دروغ گو نیستم..باور کن جز خودم ومادرم کسی این
موضوع رو نمی دونه!
-مگه می شه که کسی از این موضوع چیزی ندونه!
بغض آلود گفت:
-این موضوع به مرور زمان برای من اتفاق افتاد. اون موقع ...
- این چیزا به من ربطی نداره تو باید به من می گفتی.
-بابک می خواستم بهت بگم اما هر بار اومدم بهت بگم....
نگذاشتم حرفش تمام شود و با فریاد گفت:
-ساکت شو..
رهگذرها متوجه ی صدای بلندم شدند اما دگر هیچ چیز برایم مهم نبود از شدت
عصبانیت کردم می زدند خونم در نمی آمد.
-بابک داد نزن. زشته. بیا با هم درست حرف بزنیم!
حق به جانب گفتم:
-تو یکی از چشمتا نمی بینه اون وقت به من که باید یه عمر همسرت باشم نگفتی!
نگاه اشک آلودش با سرزنش توام شد و با گریه گفت:
-من می گم هیچ کس جز خودم وخدای خودم نمی دونست.. تو رازمو هوار می کشی ..
جا خوردم و لحظه ای شرمگین شدم اما عصبانی گفتم:
-دیگه نمی خوام ببینمت.

با همه ی ناراحتیش تنه‌ایش گذاشتم.
مدتی توی کوچه و خیابان سرگردان قدم زدم.
دوست نداشتم با اوقات تلخی به خانه برگردم.
در آخر به کارگاه نجاری پناه بردم.
تنم یخ کرده بود انگار سطل آب سردی روی سرم ریخته بودند وارفتم و به دیوار تکیه
دادم. همان جا روی خرده چوب‌ها نشستم. به چشمانم اجازه دادم بگیرند. آن قدر
بگیرند تا از عقده‌های چندین ساله ام خالی شوم. از خودم و دنیایی که در آن زندگی می
کردم بدم می آمد. به دو کبوتری که گوشه ی کارگاه میان خاک اره‌ها لانه کرده بودند
نگریستم.

بوی چوب صدای کبوتر و تاریکی کارگاه به غم دل من کمک می کرد.
چشم هام را روی هم گذاشتم تا به اجبار کمی بخوابند. باز تنه‌ایی بود و تنه‌ایی!
ساعتی بعد با صدای زنگ تلفن کارگاه از خواب پریدم نگاهی به اطراف انداختم حتما
خیلی وقت بود که در کارگاه به سر می بردم. به یاد عزیز دلم ریخت.
از جابلند شدم و گوشی تلفن را برداشتم.
با شنیدن صدای نهال خواستم گوشی را قطع کنم که ملتسانه گفت:
-بابک تورو خدا قطع نکن عزیز نگران شده.

قلبم لرزید و گفتم:

-عزیز چه طوره!

نهال با اندوه گفت:

-عزیز ازم خواست بهت زنگ بزنم خیلی ترسیده و نگرانته!

صدای عزیز از پشت تلفن می آمد که می گفت:

-بپرس حالش خوبه. چرا نیومده خونه؟

-گوشی رو بده به عزیز...

عزیز با صدایی نگران گفت:

-بابک اصلا نمی گی من پیرزن، از نگرانی سخته می کنم!

بغض گلویم را فشرد و گفتم:

-آخه عزیز چرا نگران شدی. تو کارگاه خوابم برد. الان میام خونه.

از این که باعث نگرانیش شده بودم از خودم بدم آمد:

- عزیز گوشی رو بده به نهال کارش دارم.

با شنیدن صدای نهال محکم گفتم:

- نهال از خونه ی ما برو ...

با صدایی لرزان گفت: آخه چرا؟

- نمی خوام ببینمت. می فهمی یا نه!

- اما من می خوام باهات حرف بزنم.

با تهدید گفتم:

- بهتره وقتی میام، خونه نباشی چون ممکنه رفتار بدی ازم سر بزنه!

گوشی را گذاشتم و درحالی که دلم شور عزیز را می زد با قلبی محزون و دل شکسته به

خانه برگشتم. عزیز با شنیدن صدای در، خود را به حیاط رساند و گفت:

- بابک اومدی! آخه مگه تو فکر نداری نمی گی چی به سر من بی چاره اومد. این طوری

بدون خبر! آخه چته؟

- سلام عزیز ببخش ناراحت شدم، حالا می ذاری پیام داخل!

وارد هال که شدم نهال از جا بلند شد و سلام کرد. حرصم گرفت و عصبانی گفتم:

- عجب رویی داری تو!

محزون گفتم:

- بابک هر چی بگی حق داری اما بذار من هم حرفامو بزنم.

- چی می خوایی بگی.

عزیز با تعجب نظاره گر من و نهال بود.

رفتم توی اتاق پلاستیک داروهایم را بیرون آوردم و با عصبانیت به طرفش هجوم آوردم.

با داد گفتم:

- بیا. اینا همه ش به خاطر تو بوده وگرنه من...

نهال گریست حرفم را خوردم و سپس داروهارا توی صورتش انداختم و گفتم:

- من دیگه فریب تو رو نمی خورم.

- حالا برو، برو گم شو، برای همیشه.

نهال با دلی شکسته در حال رفتن بود که، عزیز دنبالش راه افتاد:

- نهال ، عزیزم وایسا...

با داد گفتم:

-ولش کن بره.

عزیز با تشر گفت:

-بابک صداتو بیار پایین.

بغض گلویم را فشرده و به دیوار تکیه دادم. عزیز میان گریه و با صدایی لرزان گفت:

- تا به حال تو این خونه کسی صداتشو بلند نکرده بود چه برسه به این که...

نگداشتم صحبتش تمام شود و گفتم:

- آخه عزیز تو چی می دونی که این طوری منو سرزنش می کنی.

بغض آلود گفت:

-چی شده؟

با صدایی لرزان گفتم:

- این خانم یه چشمش نمی بینه.

رنگش مثل گچ سفید شد و گفت:

-چی؟! نه امکان نداره! چیزی که معلوم نیست!

- به خاطر تنبلی چشم، خودش همه چی رو گفت.

دل شکسته روی زمین نشست و گریه امانش را برید.

آن شب هر دویمان خواب نرفتیم عزیز خیلی ناراحت بود و باورش نمی شد. دایم راه می

رفت و با خودش حرف می زد. حالم خیلی بد بود و نمی توانستم باور کنم! اگر با چشم

خودم گواهی نامه اش را ندیده بودم هیچ وقت نمی فهمیدم! حالا فهمیده بودم که آن

آینه ای که جلوی ماشین نصب شده بود مخصوص بود! غافل از این که ما آدم ها گاهی

اوقات چه قدر به محیط اطرافمان بی توجه هستیم! صبح بدون خوردن صبحانه به سر کار

رفتیم. دست و دلم به کار نمی رفت. دمق و افسرده بودم.

استاد رسول به خاطر خستگی و کوهلت سن همیشه یکی دوساعت اول صبح را می آمد

و بعد می رفت. با دیدن اوضاع روحیم گفت:

-باز چی شده؟ بابک یه مدت سر زنده و شاد می شی دوباره باز بی حوصله!

-چیزی نیست اوستا.

برای این که سوال پیچم نکن سرم را به کار مشغول کردم. ساعتی بعد از رفتنش، رفتیم و

افسرده روی صندلی نشستیم. اعصابم بد طوری بهم ریخته بود دگر تحمل هیچ چیز را

نداشتم و حتی با خودم می گفتم:

-ازدواج نکردم و نکردم حالا هم که کردم این طوری... بدبختی بهتر از این نمی شه!
همین حرف ها را با خودم زمزمه می کردم که ناگاه نهال وارد کارگاه شد. به من می نگریست. از جا بلند شدم نگاه تلخی بهش انداختم خواستم بروم بیرون که بازویم را گرفت و گفت:

-بابک می خوام باهات حرف بزنم.

-حرفی بین ما نمونده.

-خواهش می کنم.

با بی تفاوتی گفتم:

-اگه حرفی داری بگو من کار دارم.

-ببین بابک اون روز به من اجازه ندادی که حرفامو بزنم.

-چی می خوایی بگی دروغتو پنهون کاریتو چه طور می خوایی توجیح کنی؟

-با عشق، می فهمی بابک، من به خاطر این که تو رو از دست ندم دروغ گفتم.

صدایش گرفت و با بغض ادامه داد:

-اون روزها عقلم می گفت، بهش بگو اما قلب و احساسم چیز دیگه ای می گفت. سال ها پیش وقتی این مشکل برام پیش اومد از همه چی زده شدم از خودم، زندگی، دلم می خواست برم یه گوشه ای که هیچ کس نباشه و تو تنهایی خودم بمیرم. خیلی طول کشید تا با این موضوع کنار اومدم. چون فهمیدم زندگی ادامه داره پس چرا من ادامه ندم. راستش به خاطر این موضوع و مشکلاتی که برام پیش می آورد دیگه هیچ وقت دوست نداشتم ازدواج کنم. اما .. اما

اشک چشمانش را تر کرد و ادامه داد:

-از وقتی تو رو دیدم نتونستم به قولی که به خودم داده بودم عمل کنم. خیلی سعی کردم بهت فکر نکم اما نمی شد من بهت علاقمند بودم الان هم دوستت دارم. خیلی.

قلبم به تپش افتاد و اشک تو ی چشمانم جمع شد. اما عصبانی گفتم:

-فکر می کنی اینا رو که گفتمی اصل موضوع عوض می شه! حالا هم برو بیرون ممکنه

مشتری بیاد من هم خیلی کار دارم.

چشمانم رابستم تا چشمان اشک بارش را نبینم. محکم اما با صدایی لرزان گفتم:

- برو بیرون!

دگر صدایش را نشنیدم. بغض گلویم را می فشرد. لحظه ای بعد پلک هایم را گشودم،

نهال رفته بود!

سر شکسته و مغموم به خانه برگشتم.

عزیز گوشه ای نشسته بود او هم مثل من حال خوشی نداشتم

-چی می خوایی بخوری؟

-هیچی.

-بابک، اگرم خانم اومد خونه امون و می خواست معذرت خواهی کنه.

-ولشون کن عزیز.

رفتم توی اتاقم و گوشه ای نشستم سردرگم و کلافه بودم حرف های نهال دایم توی ذهنم بود.

من نمی توانستم با این موضوع کنار بیایم شب هزاران فکر و خیال به سراغم آمد و تا صبح خوابم نبرد. نمی دانم چه ساعتی بود که میان خواب و بیداری صدای در آمد. بی توجه بالش را روی سرم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

دقیقه ای بعد صدای عزیز را شنیدم که می گفت:

- بیا داخل نهال جون.

با شنیدن نامش عصبانی از جا بلند شدم و نشستم.

عزیز ادامه داد: چیزی خوردی!

نهال با صدایی غمگین گفت:

-عزیز گفتم قبل از این که برم مدرسه پیام و باهات صحبت کنم.

لحظه ای سکوت میانشان حکم فرما شد گوش هایم را تیز کردم. نهال ادامه داد:

-عزیز قبل از هرچیز باید برات یه چیزایی رو توضیح بدم و ازت می خوام به حرفام گوش کنی.

-بگو نهال من حرف های تو رو می شنوم.

نهال با صدایی لرزان گفت:

-نمی دونم از کجا برات شروع کنم اما این مشکل برای من توی بزرگسالی پیش اومد اون هم به تدریج خب من یه مدت سردرد و تاری دید داشتم که وقتی رفتم دکتر بهم گفت که به خاطر تنبلی چشم که تو بچگی داشتم این مشکل به وجود اومده.

وقتی این حقیقتو فهمیدم احساس بدبختی زیادی می کردم و خیلی سخت بود تا با این مشکل کنار بیام. دکتر می گفت به خاطر سهل انگاری پدر و مادره. من اونا رو مقصر نمی

دونم چون به هر حال اون موقع ها آگاهی ها کم تر بود. عزیز من دوست نداشتم اونا رو هم ناراحت کنم.

صدایش عوض شد و داشت گریه می کرد:

- الان هم که به شما و بابک نگفتم به خاطر این بود که بابکو دوست دارم و همین طور هم تو رو عزیز. نمی خواستم دروغ گو باشم. اومدم این جا ازت بخوام من و بیخشی. برام مادری کنی عزیز!

صدایش غمناک و لرزان بود. عزیز با همان آرامش همیشگی گفت:

- نمی دونم چی بگم تو جای دختر منی. من خیلی دوستت دارم، اما به بابک هم حق بده.

- عزیز بابک حق داره.. اما من دوستش دارم اون زندگی منه، من زندگیمو نمی خوام از دست بدم. عزیز کمکم کن بابک شما رو خیلی دوست داره! باهش حرف بزن بگو که اشتباه کردم.

گریه امانش را برید و عزیز سعی کرد آرامش کند. نهال میان گریه گفت:

- عزیز به حق فاطمه زهرا (س) قسمت می دم. بابک همه ی زندگی منه، نذار زندگیم از دست بره.. برام مادری کن عزیز.

بغض گلویم را فشرده و قلبم به تپش افتاد. نهال کمی گریه کرد و بعد از خانه امان رفت.

احساس بدبختی و بی چارگی شدیدی می کردم. عزیز کنارم نشست و گفت:

- بابک امروز صبح نهال اومد خونه امون. همه چی رو برام گفت.

ترش کردم و گفتم:

- عزیز به حرف های این خانم گوش نکن. اون از سادگی ما استفاده کرده. عیب به این بزرگی داشته و به ما نگفته!

با صدایی لرزان گفت:

- بابک عزیزم نهال می گفت خودش هم از مشکلی که داشته همیشه ناراحت و افسرده بوده.

- چی می گی عزیز این خانم افسرده بوده! اتفاقا خیلی هم به زندگی امیدوار بوده سرکار! گواهی نامه! ازدواج!

با سرزنش گفت:

- چی می گی بابک! مگه هرکی مشکلی داره باید دیگه زندگیو تعطیل کنه و خلاص!

- عزیز من چی کار این حرفا دارم. اون دروغ گفته به من به تو. عزیز فریب در ازدواج می
دونی یعنی چی؟ یعنی...
حرفم را قطع کرد و گفت:
-بابک امروز قسم خورد که جز خودش و مادرش کسی نمی دونه. به خاطر این که تو رو
دوست داشته این کارو کرده. بابک تو خودتو بذار جای نهال .
-حالا که نیستم! اصلا اون خودشو بذاره جای من! من بدبخت که از همون اول هم زن
نمی خواستم. شما بگو عزیز. شما که مجبورم کردی ازدواج کنم همه ش می گفتمی
تنهایی بده! اما دیگه نمی تونی مجبورم کنی.
-بابک حالا هم عیبی نداره. خدا آدم طوری آفریده که اگه یه چشمش از دست داد یا یه
کلیه اش، اون یکی کارشو انجام می ده.
ترش کردم و گفتم:
-نه عزیز اگه بلایی سر اون یکی چشمش بیاد چی؟ نه نمی تونم خودمو راضی کنم...

وقتی داشتم از سر کار به خانه بر می گشتم.
اکرم خانم را دیدم که جلویم ایستاد سر به زیر انداختم و گفتم: سلام.
-سلام . خسته نباشی پسرم.
-خواهش می کنم.
-راستش اومدم باهات حرف بزنم.
-اما من فکر می کنم دیگه چیزی نمونده که بشنوم.
-نه، نه. اتفاقا خیلی چیزها هست که تو باید بدونی. بابک جان اون روزها که عزیز اومد به
خواستگاری نهال. راستش نهال خیلی خوشحال شد چون ما چند سالی می شه که
همسایه هستیم. ما خانوادگی شما و عزیز خانمو می شناختیم. نهال خیلی سعی کرد که
پا روی احساسش بذاره. بار اول هم که دیدی جوابش منفی بود اما...اما...
چادرش را درست کرد و آب دهانش را قورت داد:

-من به عنوان یه مادر چی کار می تونستم بکنم. دخترم با وجود نقصی که داشت دوست
داشت با مردی زندگی کنه که هم آقاست هم دوستش داشت. من بهش اصراری نکردم
که بهت بگه چون، قبلا هم با اصرار من به هر کدوم از خواستگارش که می گفتیم می

رفت و دیگه پشت سرش هم نگاه نمی کرد. بابک، نهال دوست داشت زندگی کنه و نمی خواست تو رو از دست بده...

قلبم داشت تند تند می تپید و بغض گلویم را فشرد اکرم خانم با گریه ادامه داد:
- حتی خودم یه روز می خواستم پیام و همه چیزو به عزیز بگم. اما نهال قسمم داده بود و قول داده بود که بعداً خوش کم کم همه چی رو به خودت بگه.
با صدایی لرزان گفتم:

- من شوکه شدم. انتظارشو نداشتم.

- ازت می خوام. یه فرصت دیگه به نهال بدی.

قلبم هری ریخت و با صدایی لرزان گفتم: متاسفم...

تنهائیش گذاشتم و رفتم. حالا منظور حرف های نهال را می فهمم او همیشه می گفت:

«-اگه روزی بفهمی که من مریض شدم یا چیز دیگه چی کار می کنی!»

صبح نتوانستم سرکار بروم انگار کوه بزرگی روی بدنم افتاده بود. جا زده بودم و هر چه با خودم کلنجر می رفتم نمی توانستم خودم راضی کنم من حق داشتم همه چیز را از همان روز اول بدانم. نه حرف می زدم و نه چیزی از گلویم پایین می رفت. هر بار عزیز قصد نصیحت کردنم را داشت رویم را ازش برمی گرداندم و فقط سکوت می کردم.

حال و حوصله ی هیچ چیزی را نداشتم. توی خانه خودم را حبس کرده بودم و حتی سرکار هم نمی رفتم. عزیز فقط دعا می کرد و غصه می خورد!
عصر موقع غروب، کنج اتاق افسرده و ناراحت نشسته بودم.
عزیز وارد اتاقم شد و گفت:

- بابک اوس رسول پشت تلفن باهات کار داره!

قلبم ریخت او را با این همه کار تنها گذاشته بودم. تلفن را برداشتم و شرمگین گفتم:

-الو، سلام اوستا!

با صدایی گرفته و سرزنش آلود گفتم:

-بابک، چرا با من پیرمرد این طوری می کنی؟ تو واقعا با خودت فکر نمی کنی من دست تنها با این همه سفارش چی کار کنم!
شرمگین گفتم:

-ببخش اوستا، این روزا اصلا حال و حوصله ندارم.

-بابک، کار کردن و نون حلال در آوردن خستگی و بی حوصلگی سرش نمی شه! حالا میای یا به فکر یه...
هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که گفتم:
-باشه، چشم اوستا الان میام!
بعد از پایان تماس عزیز لباسم را آورد داد دستم و گفت:
- مرد باید رو شونه اش عرق و خستگی کار نشسته باشه. نه بی حوصلگی!
با کج خلقی سر کار رفتم. وقتی به کارگاه رسیدم استاد رسول داشت با تن لاغرش، چوبی را جا به جا می کرد. شرمم گرفت سریع دویدم و چوب را از دستش گرفتم و گفتم:
-اوستا ببخش.
دستش گرفتم و گفتم:
-اوستا بشین. بیا استراحت کن!
به حالت قهر روی یک صندلی نشست و گفت:
-اگه دلت واسه من نمی سوزه واسه کار مردم بسوزه! دلت واسه این کبوترایی که این جا اسیر کردی بسوزه آب و دون اینا هم من باید بدم!
دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:
-از من ناراحت نباش. بگو، بگو از کجا شروع کنم.
استاد رسول لبخندی بر لب نشاند و گفت:
-برو، برو خیلی کار داریم.
شب وقتی به خانه برگشتم عزیز سینی شام را جلویم گذاشت و گفت:
-بابک بخور می خوام باهات حرف بزنم.
با اخم گفتم:
-عزیز خواهش می کنم دیگه راجع به اون خانم با من صحبت نکن.
آهی کشید و گفت:
-بابک، شاید خدا داره امتحانت می کنه، نهال رو ببخش!
با ابروهایی درهم گره خورده گفتم:
-عزیز شما چرا منو درک نمی کنین. اصلا من جنبه ی امتحان شدنو ندارم!
سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:
-پناه بر خدا. جنبه ی امتحان شدن ندارم یعنی چه!

سر تکان دادم و گفتم:

- نه عزیز نه! اگه فکر کرده از طریق تو می تونه منو راضی کنه اشتباه کرده!

از جا بلند شدم و بدون خوردن لقمه ای به حیاط رفتم.

دلَم برای کبوتر ها تنگ شده بود این چند روز دگر سراغشان نرفته بودم.

مشغول جارو کردن قفس بودم که صدای عزیز آمد که با سرزنش می گفت:

-خیلی از ما فکر می کنیم حیوونا چون حیونن دیگه هیچ نمی فهمن، سال هاست داری

به زندگیشون نگاه می کنی اما هیچی ازشون نفهمیدی. نفهمیدی طاقت یه لحظه تنهایی

رو ندارن! هرچی بشه با هم هستن!

صدایش گرفت. سکوت کرد و با گریه رفت. فکر سراغم آمد و بغض گلویم را فشرد! طاقت

دیدن کبوترهای عاشق را نداشتم. جارو را کناری گذاشتم و به کوچه پناه بردم. چند

دقیقه ای توی کوچه سرگردان قدم زدم هر بار با خودم فکر می کردم تا بتوانم دلَم را

راضی کنم نمی توانستم!

از آن روز به بعد بعضی وقت ها توی کوچه جلویم می ایستاد. اما من بی توجه و بدون این

که نگاهش کنم می رفتم و وقتی هم به خانه امان می آمد می رفتم توی کوچه.

وقتی داشتم از سرکار به خانه برمی گشتم.

همین طور که فکر می کردم صدایش را شنیدم که سلام کرد.

قلبم ریخت و خواستم بروم که گفت:

- بابک خیلی وقته توی حیاط کوچه رو نگاه می کنم تا شاید بیای بیرون و ببینمت.

عصبانی گفتم:

-دست از سرم بردار.

- فردا مسعود از عسلویه برمی گرده مامانم می خواد تو و عزیز رو برای ناهار دعوت کنه

بعدش با مسعود بریم بیرون اومدم ازت بخوام فردا بیای مهمونی.

با تشر گفتم:

-من موندم که تو چه قدر پررویی!

-بابک بابام و مسعود چیزی از موضوع چشمای من نمی دونن تو رو خدا از خواهش می

کنم.

-حالا که این قدر اصرار داری میام اما فقط به خاطر این که همه جمع هستن این طوری بهتره نمی خواد به یکی یکیشون توضیح بدیم. بعدش هم من باور نمی کنم وقتی می گی که بابات و مسعود چیزی از این موضوع نمی دونن!

چشمان زیبایش توی تاریکی درخشید و از اشک خیس شده بود. با التماس گفت:

-من ازت خواهش کردم بی انصاف!

حق به جانب گفتم:

-تو از موقعیت سو استفاده کردی از کم رویی، سادگی و از بی پولی من. آخه چه انتظاری داری؟

-این چه حرفیه می زنی بابک من دوست دارم. جون عزیز کوتاه بیا.

با داد گفتم: خفه شو.

صدایم آن قدر بلند بود که ترسید. با عصبانیت ادامه دادم:

-جون عزیز رو قسم نخور!

به گریه افتاد و ادامه دادم:

-خوب شد خیلی زود همه چی رو فهمیدم. خوب شد که اونا هم می فهمن! یعنی باید بفهمن چون من دیگه کسی رو به نام نهال تو زندگی ندارم.

به راهم ادامه دادم و دنبالم راه افتاد در حالی که می گفت:

-بابک،بابک جان!

با صدایی بلند و محکم گفتم:

-دیگه اسم منو نیار.

-بابک وایسا.چه طور دلت میاد به این راحتی از جدایی حرف بزنی!می دونم حق داری اما کمی فکر کن.یعنی هیچ علاقه ای تو این مدت به من پیدا نکردی!

بی توجه تنهائش گذاشتم.

آن شب موقع خواب چشمان نهال دایم توی ذهنم بود و حرف هایش توی گوشم بود. در این مدت که باهم بودیم من به او علاقه مند شده بودم اما هرچه فکرش را می کردم نمی توانستم با این موضوع کنار بیایم. حس بدی به من می گفت:

«-نهال از سادگی من استفاده کرده.»

صبح خودم برای خودم صبحانه ای مختصر درست کردم و بعد از خوردن راهی کار شدم. سرم درد می کرد و همه ی حواسم به مهمانی امشب بود و حرف هایی که روی دلم سنگینی می کرد.

شب خسته به خانه برگشتم. عزیز سراغم آمد و گفت:

-بابک چرا امشب این قدر دیر اومدی؟

-کارم خیلی طول کشید.

با احتیاط گفت:

-مشب خونه ی آقای طالب زاده دعوتیم!

بی تفاوت حوله ام را به دست گرفتم تا به حمام بروم .

عزیز دستم را گرفت و گفت:

-صبر کن ببینم بابک.

نگاهش کردم و گفت:

-بیا همه چی رو فراموش کن می دونم سخته اما اون دختر خوبیه تو رو دوست داره. تازه

می دونم تو هم دوستش داری.

-عزیز همه چی دیگه تموم شده همین امشب می ری و همه چی رو بهم می زنی.

- می خوایی بهشون چی بگی!

-حقیقتو. پس انتظار داری چی بگیم.

- بابک من نمیدارم راز اون دختر رو بهشون بگی! داری زندگیتو خراب می کنی.

عصبانی و حق به جانب گفتم:

-یعنی چی؟

صدایش را بالا برد و گفت:

-نهال منو قسم داده که در مورد چشمش چیزی به خانواده اش نگم. یعنی این که اون

دوست نداره اونا رو بعد از این همه سال ناراحت کنه! هرچی باشه تا بخوان با این موضوع

کنار بیان....

حرفش را نا تمام گذاشتم و گفتم:

-عزیز من هم نمی تونم با این مسئله کنار بیام! بالاخره باید بدونن چون من دیگه این

خانمو نمی خوام. خر ما از کره گی دم نداشت. من نمی خوام ازدواج کنم. از همون اول

هم نمی خواستم.

عزیز با تعجب داد زد:

-مگه پیرهنه که میگی نمی خوامش، یکی از معانی ازدواج یعنی تعهد می فهمی!
با پوزخند گفتم:

-تعهد به چی؟ من که نمی دونستم این خانم با اون همه ادعای روشن فکری دروغ می گه! عزیز شاید اگه از همون روز اول بهم همه چی رو می گفت حالا این طوری نمی شد. همچین حرف می زنین انگار من همه چی رو می دونستم و الان دارم می زنم زیر همه چی! دیگه حالم ازش بهم می خوره از خودم از این زندگی!
کاپشنم را برداشتم و گفتم:

-عزیز امشب اگه گفتن داماد کجاست بگو دیگه تموم. داماد قصدازدواج نداره! بگو اینوا!
از خانه بیرون رفتم. صدای عزیز را شنیدم که می گفت:
-بابک، کجا می ری صبر کن!

حالم بد بود. بغض آزارم می داد حس می کردم بیش تر از گذشته تنها هستم.
با قلبی محزون به کوچه رفتم دوست داشتم فقط بروم و تنها باشم. مهم نبود به کجا اما فقط دور شوم! نمی دانم من واقعا خودم تنهایی را دوست داشتم یا این تنهایی بود که دست از سرم بر نمی داشت!
وقتی از راه رفتم توی کوچه وخیابان خسته شدم. توی یک پارک روی چمن نشستم.
سرمای هوا و نم چمن تا اعماق استخوانم را می سوزاند اما بی توجه فقط به دور دست ها خیره شدم.
با شنیدن صدای تلفن همراه ازجا پریدم و با اکراه آن را از توی جیب کاپشنم بیرون آوردم.

با دیدن شماره ی خانه ی طالب زاده تازه یادم آمد که به یک میهمانی دعوت شده ام!
با اکراه به تماس پاسخ دادم:
-الو بابک، نمیایی!

تا صدایش را شنیدم به تماس پایان دادم. دوباره زنگ زد و باز دکمه قطع را فشار دادم.
دست بردار نبود عصبانی دکمه تماس را فشار دادم:
-بابک چرا قطع می کنی؟ بیا همه چی بین خودمون حل بشه بهتره پای اونا رو وسط نکش!
عصبانی گفتم:

-تو یا خودتو زدی به نفهمی یا واقعا نفهمی! آخه وقتی گوشی رو برمی دارم و با شنیدن صدات قطع می کنم یعنی نمی خوام صداتو بشنوم!

قبل از این که حرفی بزند به تماس پایان دادم.

باورم نمی شد درست وقتی احساس خوب آرامش و خوشبختی سراغم آمده بود، این راز همه ی آرزوهایم را خراب کرد. هر بار با خودم می گفتم:

« کاش هیچ وقت نمی فهمیدم و روزهای شیرینم طعم تلخی به خود نمی گرفت! »

ساعت ها گذشت و گذر زمان را احساس نکردم و وقتی به خود آمدم که ساعت یک و نیم شب بود. از جا بلند شدم و به سمت خانه حرکت کردم تمام بدنم درد از سرما درد می کرد و هنوز ته قلبم از غم می سوخت.

وقتی به خانه برگشتم عزیز گو شه ی آشپزخانه نشسته بود و سرش را میان دستانش پنهان کرده بود با صدای در از جا بلند شد و با دیدنم گفت:

- بابک، نمی دونم برای کی متاسف باشم تو یا نهال! اما می دونم باید برای خودم متاسف باشم به زور ازدواج دادن کسی کار درستی نیست که من این کارو کردم.

-عزیز خودتو اذیت نکن بالاخره تو هم صلاح منو می خواستی.

به اتاقم پناه بردم. رخت خوابم را پهن کردم. با قلبی شکسته خودم را روی آن انداختم. سردرگم و مستاصل بودم. نمی دانم هر کس دیگری جای من بود چه می کرد، اما من حق داشتم. باید می دانستم و حالا که فهمیده ام باید همه چیز را بهم می زدم!

فکر و خیال اذیتم می کرد. وقتی به نهال فکر می کردم دوستش داشتم و وقتی به جدایی فکر می کردم دلم می گرفت.

مثل گذشته بد خواب و کم خوراک شده بودم. نزدیک اذان بود که تازه چشم هایم گرم شده بود که با شنیدن صدای گریه ی عزیز خواب از سرم پرید. دلم نمی خواست عزیز گریه کند. سرم را زیر پتو پنهان کردم طاقت گریه هایش را نداشتم دوست نداشتم ذره ای ناراحت شود چه برسد به این که گریه کند!

دقیقه ای بعد از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

نگاهی به عزیز انداختم داشت با آرامش نماز می خواند.

سرکار همه ی حواسم پیش مهمانی دیشب بود. فکر امانم را بریده بود.

روز و شب را فراموش کرده بودم و دقیقه هایم را با غم می گذراندم.

بعد از پایان کار به خانه برگشتم.

می خواستم در خانه را با کلید باز کنم که چشمم به پدر نهال افتاد.
دستپاچه سر به زیر انداختم و گفتم:
-سلام آقای طالب زاده.
او غمگین جواب سلامم را داد و گفتم:
- بفرمایید داخل!
-نه مزاحم عزیز خانم نمی شم.
-این چه حرفیه.خواهش می کنم دم در خوب نیست!
در را باز کردم و هر دو وارد حیاط شدیم و گفت:
-بابک چرا دیشب نیومدی!
سکوت کردم و باز سر به زیر افکندم ادامه داد:
-نمی خوایی حرفی بزنی! دیشب عزیز خانم خیلی ناراحت بود اما چیزی نمی گفت. بابک
باز با نهال دعواتون شده؟
قلبم ریخت زمزمه وار گفتم:
-آخه این دفعه فرق می کنه!
با تعجب گفت: چی شده؟
خواستم همه چیز را به او بگویم اما بغض مانع شد.
روی برگرداندم و بی اختیار گفتم:
-خواهش می کنم چیزی نپرسین. همه چی تموم بشه بهتره!
حس کردم صدای تپش قلبش را می شنوم. با صدایی لرزان گفت:
-چی داری می گی بابک!
ازش فاصله گرفتم و گفتم:
-هرکاری کنید حق دارین می تونید سیلی بزنین، فحش بدید یا اصلا بزنید منو بکشین
اما ازم نخواین توضیح بدم یا این که حرفمو عوض کنم.
لحظه ای سکوت کردم و به او نگریستم. دل شکسته و مغموم رفت و گوشه ی دیوار
تکیه داد.
جرات از دست رفته ام را دوباره به دست آوردم و گفتم:
-حرفم از اولش تا به حال یه جمله بوده من زن نمی خواستم!
ناگهان عصبانی شد و بهم توپید:

- آخه چه حرفیه می زنی تو! به همین راحتی.
با شرمساری گفتم:
-متاسفم! نمی خواستم این طوری بشه.
آمد جلو و دستش را بالا برد خودم را برای سیلی محکمش آماده کردم.
اما پشیمان شد و درحالی که اشک چشمانش را خیس کرده بود گفت:
-من به تو چی بگم! توی بی معرفت. بی غیرت.
چشمانم را بستم و لب گزیدم او از دل رنجور من خبری نداشت. وقتی دل شکسته از
خانه امان رفت. از شدت ناراحتی تلو تلو خوران گوشه ی حیاط نشستم.
عزیز با نگرانی به حیاط آمد و گفت:
-چی شده بابک!
با صدایی لرزان گفتم:
-هیچی، همه چی تموم شد.
لحظه ای بهت زده به من نگریست و به ناگاه با گریه گفت:
-همه ش تقصیر منه، آره. تو زن نمی خواستی من مجبورت کردم. من هم تو و هم دختر
مردمو بدبخت کردم.
با ناراحتی رفت. دستانم می لرزید و نفسم بند آمده بود.
از جا بلند شدم و به اتاقم پناه بردم.
صبح زودتر از هر روز سرکار رفتم. حین کار بودم که نهال وارد شد.
نمی دانم اگر کار هم نبود چه طور می توانستم با این اوضاع روحی دوام بیاورم.
حین کار بودم که نهال وارد شد. قلبم با دیدنش به تپش افتاد اما خواستم از آنجا بروم
که بازویم را گرفت و گفت:
-وایسا حرف دارم...
کنار رفتم و گفتم:
-نهال خودتو این قدر کوچیک نکن من دیگه تو رو دوست ندارم.
-هر چی می گی من بهت حق می دم راجع به خودم نمی تونم چیزی بگم چون من این
کار رو برای این کردم که از دستت ندم اما مثل این که این دروغ بدتر باعث شد تا از
دستت بدم. من به آخر قصه رسیدم بابک، می دونم راه برگشتی ندارم. خیلی ساده عاشق

شدم و می خواستم با تو باشم تا تو هم عاشقم باشی و تا همیشه با من باشی. من خودم همه چی رو به بابا و مسعود گفتم.

جا خوردم و بهت زده به چشمانش زل زدم نهال ادامه داد:

-درسته به خاطر نقص عضو بودن دخترشون ناراحت شدن اما در عوض یه عمر خفت و خاری اینو تحمل نمی کنن که دامادشون تنها دخترشو نو توی عقد نمی خواد! فردا جلوی مردم می دونن چی جواب بدن. آره اگه لازم باشه جلوی همه ی فامیل می گم، این طوری سرشونو بالا می گیرن!

گریه امانش را برید و با صدایی لرزان ادامه داد:

-از خدا می پرسم چرا این طوری شد! چرا رازیو که بین خودم و خودش بود، همه فهمیدن! اما هیچ کار خدا بی حکمت نیست باعث شد تو رو بشناسم. معلومه اگه تو چند سال دیگه هم می فهمیدی چی کار می کردی!

اینو بدون که تو آخرین عشق زندگی منی حتی اگه هیچ احساسی رو به من نداشته باشی. تو کسی هستی که داشتنش نعمت بزرگی بود که از دستش دادم. من به هر تصمیمی که بگیری راضیم.

رویم را ازش برگردانم کمی گریه کرد و سپس رفت.

حرف هایش را گفت و رفت. شانه هایم سنگینی می کرد.

حس خفگی و تشنگی شدیدی داشتم.

همان روز موقع غروب زنگ درمان به صدا در آمد. طبق معمول کنار قفس کبوترها نشسته بودم، از جا بلند شدم و در را باز کردم. پشت در مسعود را دیدم که پلاستیکی در دست داشت.

قلبم هری ریخت. سلام کردم تعارفش کردم بیاید داخل.

مسعود با بی تفاوتی گفت:

-سلام ، نه مزاحم نمی شم، نهال اینا رو پس داده!

متعجب گفتم:

-اینا چین؟

مسعود آهی کشید و گفت:

-همین الان همه چی تموم بشه بهتره! اینا هدیه ها و چه می دونم حلقه و...

قلبم می خواست از جا کنده شود و با صدایی لرزان گفتم:

-مسعود بذار برات توضیح بدم!
 مسعود پوزخندی زد و گفت:
 -بابک، من مثل بابام نیستم که با همه ی ناراحتیش بگه حق با تو! اما خیلی نامردی.
 فشارم بالا زد و گفتم:
 -مسعود من اون شبی که بابات اومد خونه امون چیزی بهش نگفتم! اگه خودت جای
 من بودی چی کار می کردی!
 -نمی دونم همه چی رو بهم می زدم یا شاید...اما چه می شه کرد اون به خاطر
 وابستگیش به تو این پنهون کاری رو کرده.
 محزون آهی کشید و ادامه داد:
 -این حرفا دیگه چه فایده ای داره.
 مسعود غمگین و شرمسار روی برگرداند و تنه‌ایم گذاشت.
 عزیز با ناراحتی آمد و بغض آلود گفت:
 -کاش لال شده بودم. خدایا این غلطو من کردم.
 در این مدت دایم این جمله را با خود تکرار و خودش را سرزنش می کرد.
 آن شب تا نزدیک سحر به نهال فکر می کردم هرچه با خود کلنجر می رفتم دوستش
 داشتم و از این که همه چیز را به پدرش گفته بود ناراحت بودم. فکر امانم را بریده بود.
 بعد از چند روز، باز به این نتیجه رسیدم که بدون نهال نمی توانم زندگی کنم اما نمی
 توانستم با این مسئله کنار بیایم.
 صبح زود از جا بلند شدم عزیز داشت نماز می خواند. صورتم را آب زدم و به کوچه رفتم.
 از دور به خانه اشان نگریستم از وقتی این موضوع پیش آمده بود دگر پیکان نهال را دم
 در نمی دیدم.

فصل دهم

همه چیز بین ما و خانواده ی نهال تمام شد!
 عزیز دگر هیچ نمی گفت. افسرده گوشه ای می نشست و فقط به خود لعنت می فرستاد
 از آن روز به بعد دیگر نهال را ندیدم و دوست نداشتم بینمش.
 روز هایم سرد و بی روح می گذشت. ریش هایم بلند شده بود.
 افسرده و غمناک مشغول تماشای تلویزیون بودم عزیز پلاستیک وسایل را آورد و رو به
 رویم نشست:

- بابک، می خوام باهات حرف بزنم.

صدای تلویزیون را کم کردم و زل زدم به چشم های عزیز عزیز گفت:

- بابک این طوری که داری پیش می ری درست نیست کاش می بخشیدی و این خونه ی سرد و بی روح رو باشادی نهال و خنده هاش گرم می کردی! بی توجه به حرف های عزیز روی برگرداندم عزیز ادامه داد:
-بابک این تنهایی تا کی! مگه من تا کی زنده ام. نهال دختر خوبیه درسته که عیبی داره اما به همه ی دنیا می ارزه ، بابک خیلی ها هستن که مثل تو موقعیت مالی خوبی ندارن و زن پر توقع و ولخرج به پاشون افتاده. یه زن بد اخلاق یا چه می دونم بد به جونشون می افته!

صدایش از گریه لرزید و ادامه داد:

-بابک، همه ی دنیا رو بگردی مثل نهال پیدا نمی کنی!
ترش کردم و برای این که حرف های عزیز را نشنوم از آن جا رفتم.
توی تنهایی خود، گریست صدای گریه اش مثل پتک بر سرم فرود آمد. بیشتر از گذشته احساس تنهایی می کردم! هرشب وقتی فکر می کرد من در خواب هستم گریه می کرد و می گفت:

-خدایا، می دونم پیش تو روسیاهم ، اما جلوی بنده ی خدا منو روسیاه نکن، خدایا از این غصه نجاتم بده!

دلم گرفته بود و هر بار با خدای خودم درددل می کردم از این ناراحت بودم که هیچ کس به من حق نمی داد و فقط سرزنشم می کردند.

نمی دانستم نهال چه حال و روزی دارد اما می توانستم حدس بزنم او هم کم از حال و روز ما ندارد. یک روز به خانه برگشتم عزیز گفت:

-بابک زود شامتو بخور که می خوایم بریم خونه ی آقای طالب زاده.
با اکراه گفتم:

-برای چی!

عزیز با لحنی مهربان گفت:

-خب برای این که این قهر و دعوا ادامه پیدا نکنه. خوب نیست. مگه یادت رفته قرار بود عروسیو...

جوش آوردم و با عصبانیت گفتم:
- بسه دیگه، من نمی خوام راجع به این خانواده چیزی بشنوم.
عزیز با اعتراض گفت:
- صدا تو نبر بالا، چه بخوایی چه نخوایی نهال زن توست!
عصبانی تر از گذشته گفتم:
- دست خودم نیست هر وقت اسم اینا رو میاری حالم بد می شه! موقعی که طلاقش دادم
اون وقت بفهمین زن من هست یا نه!
عزیز با شنیدن کلمه ی طلاق جیغی کوتاه کشید و با دادگفت:
- اسم طلاقو نیار!
با داد جواب دادم:
- کسی هم تو این خونه اسم نهال رو نیاره. همه ی عمرش باید خونه ی پدرش بشینه و
اما اسم منو تو شناسنامه اش یدک بکشه!
عزیز دستش را روی گوشش گرفت و با گریه گفت:
- صداتو نبر بالا بابک! تو چرا این طوری شدی؟
با عصبانیت به اتاقم رفتم چشمم به قاب نهال افتاد که چشمان زیبایش تو ی عکس خیره
کننده بود. رفتم و قابش را برداشتم و برگرداندم تا دگر چشمم بهش نیفتد. هر طور شده
می خواستم با همه چیز بجنگم حتی با قلب واحساسم! می خواستم فراموشش کنم.
ساعتی بعد وقتی آرام شدم تازه یادم آمد که چه رفتاری با عزیز داشته ام از خودم بدم آمد
تا به حال حتی صدایم را روی او بلند نکرده بودم. لج کرده بودم با همه با خودم حتی
عزیز.
صبح وقتی از خواب بیدار شدم و برای شستن دست و صورتم از اتاق بیرون رفتم بادیدن
سفره ی صبحانه شرمم گرفت.
عزیز صبحانه را آماده کرده بود و خودش غمگین توی آشپزخانه نشسته بود.
شرمسار رفتم توی آشپزخانه و گفتم:
- دستت درد نکنه عزیز خودت نمی خوایی بخوری؟
سکوت بر فضا طنین افکند به او نگریستم غمگین داشت با تسبیح ذکرمی گفت.
کنارش نشستم و گفتم:
- عزیز منو ببخش دیشب خیلی عصبانی بودم.

با صدایی خفه گفتم:

-عزیز با من قهری؟

لبخندی سرد و تلخ بر لب نشانید و گفت:

-قهر نیستم، اما دیگه کاری به کارت ندارم.

از جا بلند شد و تنه‌ایم گذاشت. نگاهی به سفره‌ی صبحانه انداختم.

دلم گرفته بود و میلی به خوردن نداشتم.

از آن شب به بعد عزیز دگر با من صحبت نمی کرد وقتی از سرکار برمی گشتم فقط

جواب سلامم را می داد و بعد سینی غذا را می گذاشت جلوی تلویزیون و می رفت.

خودش را به کاری مشغول می کرد و بعد از آن خودش را به خواب می زد.

خانه بیشتر از گذشته سوت و کور شده بود. خودم هم حال درستی نداشتم احساس

خامیدگی و بی حوصلگی شدیدی می کردم.

هرشب رخت خوابم را کنارش پهن می کردم و می خوابیدم. تا خود سحر پلک نمی زدم

فقط پهلوی به پهلوی می شدم و عذاب می کشیدم از فکر داشتم دیوانه می شدم.

گاهی اوقات که پلک هایم گرم می شد و به خواب می رفتم آن قدر توی خواب با خودم

حرف می زدم که عزیز دلش به حالم می سوخت و بیدارم می کرد.

چشمانش غمگین بود و طاقت نداشتم بهشان نگاه کنم.

عزیز خودش را به خواب زده بود با دلی خسته رفتم، پایین پایش نشستم سرم را روی

پایش گذاشتم و در حالی که اشک می ریختم گفتم:

-عزیز تو رو خدا با من حرف بزن. به خدا طاقت همه چی رو دارم به جز قهر تو! نگو قهر

نکردی که همین ناراحتی و سرسنگینیت گواه همه چیه! عزیز می خوام دنیا نباشه اگه تو

ازم ناراحت باشی. خودت که می دونی چه قدر بهت وابسته هستم. چه قدر دوستت دارم

و روت حساسم.

حرف هایی که روی دلم سنگینی می کرد را به او گفتم و اشک امانم را برید عزیز که

تحت تاثیر حرف هایم قرار گرفته بود توی رخت خوابش نشست.

لبخند بر لبش بود اما محزون! چشمانش پر از اشک شده بود.

- عزیز با من حرف بزن!

دست گرمش را روی سرم گذاشت و گفت:

-چی بگم! ازچی برات بگم. من فقط می خواستم تنها نباشی!
با صدایی لرزان گفتم:

-عزیز از این تنها ترم نکن! دلم شکسته! تو جای همه کس من بودی عزیز یادت رفته
مادر، پدر، دوست. الان هم هستی. تو همه ی زندگی منی.
دستش را بوسیدم و گفتم:

- بگو ازم راضی هستی.

عزیز از جا بلند شد و قاب عکس پدر و مادرم را از روی طاقچه برداشت و به آن نگریست.
سپس گوشه ای نشست و سرش را میان دستانش گرفت.
با نگرانی گفتم:

-چی شد؟ عزیز اگه حالت خوب نیست تا بریم دکتر.

-دکترچی می خوامی منو ببری، قلبم شکسته! گلوم داره از غم خفه می شه! دکتر چی
کار می تونه کنه؟

-عزیز قلب من هم درست مثل تو، کسی این وسط از من نپرسید توی دلت چی می
گذره. اما نگو این حرفا رو نگو عزیز، بیشتر دلم می گیره!

-فکر می کنی من برای تو ناراحت نیستم. دلم برات کباب شده بابک، فقط می خواستم
تو سر و سامون بگیری بعد از من امیدی برای زندگی داشته باشی! من به تو حق می دم
بابک، حالا که این طوری شده ببخش.

-عزیز داری خودتو اذیت می کنی! یه وقت اتفاقی برات می افته.
آهی کشید و غمناک گفت:

-آخه من این زندگی رو برای چی می خوام جز این که به عشق خوشبختی بچه هام زنده
ام حالا که هر کدومشون سرنوشتی جز تلخی ندارن.
دلم گرفت و با صدایی لرزان گفتم:

-این چه حرفیه که می زنی عزیز یه وقت خدا این حرفتو به حساب ناشکری ننویسه!
زنده، زندگانی می خواد عزیز اینو همیشه خودت به من می گفتی.

نگاهی به در و دیوار خانه انداخت و بغض آلود گفت:

-تو این خونه بوی زندگی نمیاد! همه ش تنهاییه! بابک همه ی ناراحتی من از به خاطر
توست. مطمئن باش حتی تو اون دنیا هم راحت نیستم و از بابت تو نگرانم به خاطر این

دیوار تنهایی که برای خودت ساختی به خاطر قلب شکسته ات و قلبی که از خودت رنجوندی!

قلبم به خاطر حرف هایش لرزید و بغض به سراغم آمد. عزیز به سختی از جا بلند شد. چند قدمی را برداشت و سرش گیج رفت و به زمین افتاد. انگار همه ی وجودم از درون لرزید دستپاچه از جا بلند شدم و بازو یش را گرفتم. اشک چشمانش را خیس کرده بود.

تن لاغر و نحیفش را روی دستم قرار دادم و با گریه گفتم:
-عزیز تو رو خدا چی شد! فشارت افتاده الان می ریم دکتر...
کمکش کردم تا به دیوار تکیه بدهد رفتم و از توی آشپزخانه برایش آب قند آوردم.
اشک هایش را پاک کردم و گفتم:
-عزیز قربون دل شکسته ت برم بیا این آب قند رو بخور.

آب قند را به زور خورد اما فایده ای نداشت. حالش بهم می خورد. شوکه شده بودم و تمام بدنم می لرزید بی اختیار رفتم سراغ خانه ی اکرم خانم. محکم در زدم عزیز راست می گفت «هیچ کس را جز خانواده ی همسرم را نداشتم!»

وقتی آقای طالب زاده در را به رویم گشود هول برم داشت و شرم سراغم آمد.
فکر کردم عکس العمل بدی نشان می دهد اما او در عین آرامش گفت:

-چیه چی شده؟ چرا این قدر نگرانی!

با شرم و نگرانی گفتم: عزیز!

-عزیز خانم چی؟ اتفاقی افتاده!

- نمی دونم، حالش بهم خورده!

هنوز جمله ام تمام نشده بود که اکرم خانم، پشت سرش نهال توی حیاط آمدند.

اکرم خانم گفت:

-چی شده طالب زاده؟

-بابکه. حال عزیز خانم بهم خورده باید ببریمش بیمارستان.

نهال با نگرانی گفت:

-بابا عزیز چی شده!

- گفتم که حالش بهم خورده، حتمن فشارش افتاده. برو بابا...باید ببریمش بیمارستان.

-باشه. بذارید آماده بشم.

اکرم خانم هم چادر گل دارش را پوشید بدون این که با من حرفی بزند به خانه مان رفت. نهال ماشین را از توی حیاط بیرون آورد و عزیز را بیرون آوردم. نهال بدون این که نگاهی به من بیندازد، سوئچ ماشین را به من داد و گفت: -بشین پشت ماشین. سوئچ را از دستش گرفتم و سوار شدیم. در طول مسیر از توی آینه به چشمان زیبایش نگریستم. هنوز مثل سابق زیبا و جادویی بود. عزیز سرش را روی شانه ی مهربانش گذاشته بود. شرمسار از رفتارم با خانواده ی طالب زاده و دل نگران عزیز تا بیمارستان اشک می ریختم. عزیز بستری شد و حالش اصلا خوب نبود. دکتر بالای سر عزیز ایستاد و معاینه اش کرد شرایط بدی بود سرم به شدت درد می کرد و دوست نداشتم این صحنه ها را ببینم. به عزیز سرم و صل کردند دکتر سری تکان داد و از کنار عزیز رفت. قلبم هری ریخت و به دنبالش راه افتادم: -دکتر مادرم حالش خوب می شه؟ لحظه ای ایستاد و به من نگاهی انداخت و ادامه داد: چی شده! -متاسفانه ایشون از لحاظ جسمی و روحی خیلی ضعیف شده مثل این که توی این چند روز فشار روحی زیادی رو تحمل کردن. فعلا که به استراحت نیاز داره. دکتر رفت. انگار قلبم داشت از حرکت می ایستاد سرم داغ شده بود اما انگار روی تنم سطل آب یخ ریخته بودند. در این میان صدای نهال را شنیدم که گفت: -دکتر چی گفت، حال عزیز خوب می شه؟ سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم: -دکتر گفت تو این مدت خیلی اذیت شده اگه بلایی سر عزیز بیاد خودمو نمی بخشم. اشک توی چشمانش جمع شد و از من روی برگرداند با صدایی لرزان گفت: -همه اش به خاطر منه اگه همون اول همه چی رو گفته بودم این اتفاق نمی افتاد شاید عزیز این قدر حرص و جوش نمی خورد. با ناراحتی رفتم و بالای سر عزیز ایستادم وقتی خوب فکرش را می کردم بیشتر از هرکسی من آزارش دادم. عزیز خودش خوب می دانست چه قدر دوستش دارم.

دقیقه ای بعد کنار نهال رفتم.

گوشه ای تکیه به دیوار دنیای غمگین خود بود که با شنیدن صدای من جا خورد:

- شما دیگه برین خونه، دستتون درد نکنه ممکنه طول بکشه!

روی برگرداند و به من نگریست انگار که به یک غریبه نگاه می کند.

قطره اشکی از چشمانش پایین چکید. هول شدم و با صدایی لرزان گفتم:

- شما باید صبح برین مدرسه بذارین برسونمتون..بعد خودم سوئچ رو میارم خدمتتون.

چشمم به چشمان زیبایش مخصوصا چشم چپش گره خورد. دلم لرزید و روی برگرداندم.

-من خودم با تاکسی تلفنی می رم.

خواستم حرفی بزنم که تنه‌ایم گذاشت. دلم گرفت. روز هایی را به یاد آوردم که پایش را توی زندگی سرد و بی روحم گذاشته بود و روزهایی را با گرمیش عوض کرده بود. غمگین کنار تخت عزیز ایستادم و به سرمش خیره شدم. از این که عزیز را از دست بدهم می ترسیدم و دائم از خدا می خواستم او را از من نگیرد.

صبح خاله را در جریان گذاشتم او هم خود را به بیمارستان رساند و از من خواست برای استراحت به خانه برگردم. چشم هایم از زور خستگی و ناراحتی باز نمی شد. اما دوست داشتم کنار مادرم باشم.

با اصرار خاله تصمیم گرفتم به خانه برگردم. به عزیز نگریستم که چه قدر لاغر و تکیده شده بود اندوهگین از خاله خداحافظی کردم و در راهرو تابلوی چشم پزشکی توجه ام را جلب کرد به یاد چشم های نهال آهی کشیدم وخواستم بروم داخل اما نمی دانم چه حسی مانع شد. رفتم خانه.

خانه سرد و بی روح شده بود به درخت نارنج نگریستم و به یاد عزیز ناراحت شدم. کبوترها با دیدنم بی تاب شدند منتظر بودند برایشان گندم بریزم.

رفتم داخل خانه نگاهی به اطراف انداختم همه چیز بهم ریخته بود.

باید سروسامانی به خانه غم زده می دادم . شروع کردم به آب دادن باغچه و آب و نان دادن کبوترها. سپس خانه را آب و جارو کردم و لباس ها را از توی حمام بیرون آوردم و شروع کردم به شستن آن ها.

دلم می خواست با کسی درد دل کنم اما هیچ کس نبود به حرف هایم گوش کند.

جای خالی عزیز را حس می کردم.

بعد از انجام کارها رفتم و گوشه ای نشستم روح و جسمم خسته شده بود.
 دلم بد جوری هوای نهال را کرده بود. به وجودش احتیاج داشتم.
 صبح با اضطراب و ناراحتی رفتم سرکار. در طول روز همه ی حواسم پیش عزیز بود.
 سفارش های لازم را به شاگرد کردم و قرار شد آن هایی که کار زیادی دارند به خانه
 ببرم و همان جا انجام دهم.
 کار کردن را دوست داشتم. بوی چوب آرامش خاصی بهم می داد.
 موقع تعطیلی دلم طاقت نیاورد به خانه بروم. با خرید آب میوه رفتم بیمارستان.
 خاله بادیدنم از جا بلند شد.
 -سلام خاله، حالش چه طوره؟
 -سلام عزیزم کمی بهتره تو چیزی خوردی؟
 -نه میل ندارم.
 پلاستیک را دستش دادم و گفتم:
 -اینارو برای شما و عزیز خریدم. دیگه برو خونه خاله خیلی خسته ای.
 رفتم بالای سر عزیز و گفتم:
 -سلام عزیز حالت خوبه؟
 عزیز سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و سپس با صدایی محزون گفت:
 - بابک
 -جانم عزیز بگو.
 -به عمه و عموت بگو بیان.
 -چشم عزیز، تو حالت خوب بشه هر کاری گفتمی می کنم.
 پوزخندی بر لب نشاند و گفت:
 -تو اگه برات مهم بود می رفتی دنبال عروست. من که بهت گفتم تا زمانی که با اون
 نباشی ازت راضی نیستم حتی اگه هم بمیرم روحم در عذابه و ناراحتم.
 دلم سوخت و ناراحت گفتم:
 -خدا نکنه عزیز این چه حرفیه که می زنی.
 -برو زنگ بزن عمه و عموت بیان، من خیلی وقته که بچه ها مو بخشیدم.
 دلم طاقت نیاورد و از کنارش رفتم. خاله با دیدنم گفت: چی شده خاله؟
 -هیچی می گه زنگ بزن بچه هام بیان.

-خب حق داره مادره، راستی بابک جان، این چه قیافه ای برا خودت درست کردی! این ریش و پشم چیه! عزیز حالش خوب می شه تو تازه عقد کردی.
با شنیدن این جمله دلم طاققت نیاورد و برای این که دگر ادامه ندهد گفتم:
-خاله بهتره دیگه بری خونه خیلی خسته ای. من می رم زنگ بزنگم بیان.
با هر دویشان تماس گرفتم و ازشان خواستم به بیمارستان بیایند.
در واقع به آن ها گفتم که عزیز خواسته بیایند.
عمه و عمو از خدا خواسته استقبال کردند و گفتند می آیند.
ساعتی بعد عمو خودش را به بیمارستان رساند با دیدنم گفت:
-حاش چه طوره بابک؟
جوابی نداشتم بدهم او را به کنار عزیز راهنمایی کردم.
عمو سر افکنده اما خوشحال وارد شد. دست عزیز را با گریه بوسید.
پشت سر هم می گفت:
-بزرگواری کردی عزیز!
همه آشکارا اشک می ریختیم. عمه هم چند دقیقه بعد از عمو آمد او هم بغض چندین
ساله اش را خالی کرد و رو به عزیز گفت:
-عزیز باور کن خیلی وقت پیش بود که می خواستم بیام دست بوست.
اما خجالت می کشیدم.
بغض بدی اذیتم می کرد و ترجیح دادم آن ها را با عزیز تنها بگذارم.
به خانه که رفتم از دور با دیدن پیکان نهال به یاد آوردم من از یک نفر جدا مانده ام!
هر بار که کسی ازم احوال نهال را می پرسید قلبم هری می ریخت.
عصر وقتی توی بیمارستان کنار عمه نشسته بودم نهال آمد.
با دیدنش از جا بلند شدم و رو به عمه گفتم:
-عمه این نهاله.
عمه لبخندی بر لب نشاند و همراه من بلند شد.
نهال به من سلامی سرد کرد و عمه را معرفی کردم.
با هم احوالپرسی کردند. بعد رفت کنار عزیز.
نهال لاغر و محزون شده بود اما هنوز مثل گذشته زیبا بود.
بالای سر عزیز ایستاد و به آرامی گفت:

- عزیز سلام خوبی!
عزیز لبخند مهربانی بر لب نشاند و گفت: شکر خدا!
- دکتر برات دارو نوشته و چند تا سوزن تقویتی که باید هر روز بزنی.
عزیز دستش را بالا آورد و دست نهال را در دست گرفت و بغض آلود گفت:
- ممنونم عزیزم!
- من که کاری نکردم.
عزیز با صدایی گرفته گفت:
- من شرمنده ی توام! می ترسم بمیرم و شرمنده ات بمونم.
نهال با مهربانی گفت:
- عزیز قرار نشد حرفای غمگین بزنی!
با بغض به هر دویشان نگریستم. می دانستم با خود هزاران بار آرزو می کرد، من و نهال
را با هم ببیند. هر دویشان را دوست داشتم و از این که از دستشان بدهم دلهوره داشتم.
اما نمی توانستم خودم را با موضوع نقص نهال وقف دهم در حقیقت از آینده می ترسیدم.
همین طور که توی فکر بودم عمه گفت:
- ماشاله! عجب دختر خوب و خوشگلیه. این نهال خانم.
وقتی نهال بیرون رفت و گوشه ای ایستاد. رفتم کنارش و گفتم: نهال .
روی برگرداند و به من نگریست. خیره به چشمان زیبایش گفتم:
- می خواستم ازت تشکر کنم.
- خواهش می کنم من که کاری نکردم.
سوییچ ماشین را از جیبم بیرون آوردم و به طرفش تعارف کردم:
- ممکنه لازمت بشه.
- پیش شما باشه بهتره.
نگاهی به عمه ام کردم که به ما می نگریست. زیر لب به خاطر رفتار سردش گفتم:
- خواهش می کنم عمه ام چیزی نمی دونه! یعنی هیچ کس چیزی نمی دونه.
با شنیدن این جمله جا خورد و به من نگریست.
سپس رفت و کنار عمه نشست.

آن روز بی اختیار رفتم قسمت چشم پزشکی و وقت گرفتم. شب یک لحظه هم پلک روی هم نگذاشتم من تا به این سن کسی نبودم که اسباب ناراحتی مادرم را فراهم کنم و به خاطر این موضوع از خودم بدم می آمد. دایم نهال جلوی چشمانم بود.

دلَم می خواست یک دل سیر اشک بریزم از جا بلند شدم و چراغ را خاموش کردم تا شاید بتوانم بهتر قلب خودم را با اشک هایم آرام کنم.

روزی که رفتم چشم پزشکی رو به دکتر گفتم:

-دکتر برام مهمه بدونم، کسی که تو بچگی تنبلی چشم داشته و الان دچار نا بینایی یک چشم هست آیا ممکنه اون یکی چشمش رو هم از دست بده.

دکتر مسن بود و پرسید:

-خودت این مشکلو داری؟

-نه اما همسرم دچار این مشکل هست و من نگرانم!

عینکش را از روی چشم بیرون آورد و روی میز گذاشت.

-عارضه ی تنبلی چشم که در بزرگسالی منجر به کم بینایی یا نا بینایی می شه بدون این که توی ظاهرش مشخص، مشخص باشه. به وجود میاد، بین جوون نمی شه بر اساس احتمال زندگی کرد. ممکنه من همین الان برم تو کوچه و با یک تصادف هر دو پاهام رو از دست بدم...

دکتر تا جایی که امکان داشت برایم توضیح داد.

از مطب که بیرون زدم. افکار به ذهنم هجوم آوردند.

رفتم و توی محوطه ی بیمارستان نشستم.

حالا دگر سرد شده بودم.

پلک هایم را روی هم گذاشتم و از خودم پرسیدم: دوستش داری!

قلبم می گفت: آری و منطق می گفت: عشق و گذشت!

وقت ملاقات عزیز کنارش نشستم. دستش را در دست گرفتم و بوسیدم:

-عزیز بهتره زودتر حالت خوب شه و برگردی خونه چون باید برای من یه کاری کنی.

-چی می خوایی بگی!

-همون چیزی که دوست داری بشنوی!

نا باورانه با چشمان محزونش به من نگریست و کم کم لبخند بر لبش نشست.

عزیز برگشت خانه. حس کردم انگار بهار به خانه آمده. عمو و عمه دورش را گرفته بودند شاید می خواستند به تلافی آن سال ها برای همیشه کنارش باشند. هر بار عزیز یا با نهال صحبت می کرد یا با مادرش. قلبم ریخت. از جا بلند شدم و آرام و بی صدا کنار در را باز کردم دقت که کردم عزیز داشت با اکرم خانم صحبت می کرد:

-به خدا شرمنده م اکرم خانم شما بیاین و یه بزرگی بکنین تا این دو تا جوون به خوبی و خوشی بهم برسن!

-چی بگم عزیز خانم. من که از خدا می خوام.

-ببینم اصلا نهال جون نمی خواد بیاد ملاقات من، که امیدم به اینه که یه سری بهم بزنه.

-اختیار دارید عزیز خانم نهال خیلی شما رو دوست داره.

-وقتی از مدرسه برگشت بهش بگو یه پیرزن مریض منتظرشه که ببینتش.

-چشم، می گم بیاد پیشتون اما تو رو خدا دیگه از این حرفا نزنین.

با اضطراب پشت در نشستم تا اکرم خانم خداحافظی کرد و رفت.

بعد از چند دقیقه بدون آن که نشان دهم چیزی فهمیده ام بیرون رفتم.

عزیز لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-خیلی صدات زدم اما بیدار نشدی.

-آره ، بعد از مدت ها یک کم خوابیدم!

بعد از خوردن صبحانه ای مختصر کلید کارگاه را برداشتم و از عزیز خداحافظی کردم.

تمام روز همه ی فکر و حواسم پیش عصر بود.

موقع برگشت به خانه، عزیز توی رخت خوابش نشسته بود.

-سلام عزیز بهتری.

-سلام پسر. خوبم! قرار بود نهال به دیدنم بیاد چرا نیومده؟

-شاید سرکار باشه.

- الان دیگه باید اومده باشه.

- امکان نداره نخواد منو ببینه.

-آخه چرا نخواد تو رو ببینه شاید از این که من تو خونه هستم دوست نداره بیاد.

باحرص گفت:

-اصلا برو بگو حالش بده. برو دنبالش. بگو بیاد.

با تعجب نگاهش کردم و سپس با عصبانیت گفت:

-باز که وایسادی منو نگاه می کنی برو دیگه.
کفش هایم را پوشیدم. نگاهی به قفس کبوترها انداختم. همین طور که باخودم فکر می کردم در را باز کردم. با دیدن نهال که توی دستش دسته گلی ساده بود جا خوردم و گفتم: سلام بفرمایید.
-سلام عزیز خوب هستن؟
-بله بهتره. اتفاقا منتظرت بود.
نهال وارد هال شد. عزیز با دیدنش لبخندی مهربان بر لب نشانده و گفت:
-خوش اومدی نهال جون. بیا داخل.
نهال کنار عزیز نشست از صورتش پیدا بود که از چیزی ناراحت و افسرده است حس کردم از بودنم معذب است. گفتم:
-عزیز من می رم بیرون.
-نه بابک تو هم باش کارت دارم.
قلبم ریخت نهال با شنیدن این جمله کمی جا به جا شد.
عزیز گفت:
-نهال جون این چند روز چرا خبری ازت نبود آخه تو نمی گی من مریض منتظرت هستم. چه بلایی سرم اومد اصلا داروهامو درست و سر وقت می خورم یا نه.
-ببخش عزیز باور کن این چندروز کارام خیلی زیاد بود.
-بابک از مهمون من پذیرایی کن.
رفتم توی آشپزخانه اضطراب داشتم و از دیدن نهال هم خوشحال بودم.
حین گذاشتن میوه ها توی بشقاب صدای عزیز را می شنیدم که بغض آلود می گفت:
-یعنی من اندازه ی کارات مهم نبودم.
-این چه حرفیه که می زنی عزیز. باور کن این چند روز خودم هم حال درستی نداشتم.
مشغول صحبت بودند که با سینی میوه وارد هال شدم هردو ساکت شدند سینی میوه را جلوی نهال گذاشتم اضطراب داشتم و دل توی دلم نبود.
عزیز آرام گفت:
-بابک بیا بشین کنار من کارت دارم.
زیر چشمی به نهال نگاهی انداختم او معذب بود. کنار عزیز و نهال نشستیم.
عزیز لبخندی بر لب نشانده و گفت:

- یه چیزی بخور نهال جون.
 -نه عزیز ممنون میل ندارم.
 عزیز آهی کشید و گفت:
 -راستش می خواستم با هردوتون صحبت کنم.
 ابروهای نهال درهم گره خورد و گفت:
 -اما عزیز من دیگه با این آقا حرفی ندارم. اصلا همه چی بین ما تموم شده، الان هم اگه اومدم فقط به خواست و احترام شما بوده!
 عزیز با لحنی مهربان گفت:
 -می دونم، تو حرف های منو هم نمی خوایی بشنوی!
 نهال شرمسار گفت:
 -عزیز من می دونم چی می خوایی بگی.
 قلبم تند تند می تپید و اضطراب اذیتم می کرد. عزیز بغض آلود گفت:
 -نهال جون اگه این قدر اصرار دارم همه اش به خاطر خودتونه. باور کنین این طور پیش بره کار به جاهای باریک کشیده می شه. نهال عزیز م این خواهش یه پیرزن لب مرگه که ازت می خواد همه چی رو فراموش کنی و ...
 قلبم هری ریخت و روی برگرداندم.
 از این که عزیز صحبت از مرگ می کرد ناراحت شده بودم.
 با سرزنش گفتم:
 -آخه عزیز این چه حرف هایی است که می زنی.
 عزیز دستش را به نشانه ی سکوت روی لبش گذاشت و گفت:
 -خواهش می کنم فقط گوش کن! من از هردوتون می خوام که کمی بیشتر فکر کنین، این حرفا به خاطر خودم نیست به خاطر دو تا جوونه که می دونم هنوز به همدیگه علاقه دارن.
 به خاطر اینه که اگه یه روز پشیمون شدید و دیگه دیر شده باشه نگید کسی نبود که واسطه بشه و همه ی زندگیتون توی تنهایی بگذره و حسرت گذشتی رو بخورین که می تونستین داشته باشین!
 عزیز با چشمانی اشکبار به نهال نگریست و ادامه داد:

-دلم می خواد راحت سرمو بذارم زمینو برم. نمی دونم شاید این حرف هارو به خاطر خودم و آرامشم می گم اما اگه می دونستم ذره ای بهت علاقه نداره اینا رو نمی گفتم من بابک خودمو می شناسم قلبش پاک و صادق!

اشک های نهال از چشمانش سرازیر شد.

عزیز دستش را صمیمانه در دست خود گرفت و گفت:

- تو مجبور نیستی به خاطر من قبول کنی اما خواهش می کنم بیشتر از این فکر کن.

قلبم داشت از جاکنده می شد. سرم پایین بود و سعی داشتم اشک هایم را پنهان کنم. چند لحظه ای سکوت بر فضا طنین افکند.

سپس نهال با صدایی لرزان گفت:

-عزیز درسته که من نقصی دارم اما نیازی هم به دل سوزی کسی ندارم. دوست ندارم کسی یه عمر منو به خاطر حرف های شما تحمل کنه. ببخشی من خیلی کار دارم.

عزیز را بوسید و با خداحافظی رفت. نگاهی به چشمان اندوهگین عزیز انداختم. عزیز به من اشاره کرد دنبالش بروم. به دنبال نهال راه افتادم. در حال پوشیدن کفش هایش بود که کنارش ایستادم و گفتم:

- این طوری نیست. من خودم به این باور رسیدم.

زل زد به صورتم و قلبم هوری ریخت گفتم:

-فقط وجود خودت برام مهمه.

اشک روی گونه هایش لغزید و گفت:

-من نیازی به دلسوزی ندارم، نمی خوام دلت بسوزه یا توی عمل انجام شده بمونی.

دگر نمی توانستم به چشم هایش نگاه کنم ازش روی برگرداندم و بغض آلود گفتم:

- بیا گذشته رو فراموش کن، ما می تونیم همه چی رو از اول شروع کنیم.

حین رفتن بود که با ناراحتی بازویش را گرفتم و قطره اشکی روی گونه ام چکید و فتم:

- من دوستت دارم...راز چشمای تو تا ابد تو سینه ی من می مونه!

قلبش هری ریخت و به چشمانم خیره شد.

- من روزهای بدی داشتم و برای زندگی و ازدواج انگیزه ای هم نداشتم. بهت دروغ نمی گم، یعنی اهل دروغ نیستم. وقتی عزیز اصرار می کرد که ازدواج کنم برام فرقی نداشت که کی باشه و چه شکلی باشه یا اصلا وصلت سر بگیره یا نه. اما، اما وقتی دیدمت. از خدا خواستم برای همیشه با من باشی.

- من دوست ندارم باعث اذیت و آزار کسی باشم.
خواست در را باز کند و برود که دستش را گرفتم و گفتم:
-کجا خانم. تو باعث اذیت و آزار کسی نیستی!
صورتش از اشک خیس شده بود با لحنی مهربان گفتم:
-هر چی فکرش رو می کنم به این نتیجه می رسم که طاقت جدایی از تو رو ندارم. اما
می ترسم تو دیگه منو دوست نداشته باشی.
لبخندی بر لب نشانده. دستش را به گرمی فشردم و گفتم:
-تو خانم این خونه هستی تا آخر عمر من. مگه کسی از خونه ی خودش این طوری می
ره.

قلبم تند تند می تپید و گفتم:

-نگفتی منو دوست داری یا نه!

-خب معلومه که دوستت دارم.

خندیدم و خندید و انگار همه ی دنیا به رویم خندیدند. دستش را گرفتم و پیشانیش را
بوسیدم و او را به داخل خانه همراهی کردم عزیز با دیدنمان لبخند رضایت بخشی بر لب
نشانده و خدا را شکر کرد.

باشنیدن صدای اذان از فکر و خیال بیرون می آیم. خواب به سراغم نیامد. سال هاست
که عزیز را در کنار ندارم اما یاد و خاطرش همیشه در ذهنم است او مهربان و صبور بود.
به جرات می توانم بگویم زندگییم را به او مدیونم. من با همسرم نهال زندگی خوبی دارم
می دانم هر چه دارم از برکت دعای پیر صبور است.

فرزانه تقدیری 1393

